هذا کاتب میرزا ... مفتی باشی ...

[illegible]

... شنیده ام ...

[illegible]

و لالای سخن سازم و دفتر ...

بدو گشت جهنده ...

[illegible]

رفتن امام به کربلا

[illegible] ... امام ... [illegible]

[illegible] ... ولایت ... [illegible]

[illegible] ... افتند

[illegible]

شهادت [illegible]

[illegible] ... امام ... [illegible]

[illegible] ... الکتاب

[illegible]

[illegible]

چه کوکبی که فلک بر اثر نهاد بخاک
فتادم او برانه نهاد دلبخش

بر به اسب رکاب از تیغ او تمام
به بعد او بر بشت به بر امام

چه باد اجل از بن بحرف او
چنو از سحب و ست بو فرق او

دو قبا او بعد از ناتب فتاد
قدم را او او بر سجده افتاد

بسجده سر بنال او یتیم ها
به تعجیل بیار او شد روان

تکلمت از ستم کارشوم دغا
چه تقصیر بود ز لاطار ما

که به هر قود این کار لا او کرد اشتر
بهمراه فرد بیم ها صدد داشت

نکی بر کبر بدنام اهمه دو بد
بنواب ها این فرقی آلید

که بو او زدی سنگ بتشر نلتنک
بجلم شعد این قبرها شد شکسته بجنک

بدا بیکو تاه این فرزند
بعد بودار بردم برجا

بیا حالت اندم عطار گشته
امام این ها کار بیچ زین نا بیه

که سازند کمر بهمان اکله
کرد هند اضاع فقر بگیر

عجب انگشت بر بیکاو ونوند
هم بری ته از اب ای دردمند

بر او شد قریع الم بر بیان
بزیر دل اب او شد نهان

بر افتاد ناتب ازان از دست
بود از فرقش آب از طرف شکست

۶

کنان از اب تحل دشتی شد چنان
بخود تیغ بر فرق ناتب چنان

زنور کین کاه هو بی کرد
که ناکه بیا بهر برق عمر

تحی از ناتب بر فرق او
کمی کرده این بهر دو از ضرر

تخوبنیم کار بهم بر نزار
بکر و بکو بود ناشی جواد

دو انجم بدنام او جعفر
و انقدر بود بکر بوشتر

ززاب حطا جلم او دو کرد
ز ظلم کردم تو کی از شور کرد

بچون رحتی او شدی بهم دید
زسدی و مهان جدا و شریر تا

که بود کف او سیل جاری ساخت
بکی تیغ خدند بو بود ور ندامت

و لی کارکو بود زخم تمریشی
دو زخم دکر فرو بو بیکرش

زاندوه او جفا بگرد که هم
فرناد و نعش بیمان تا بنغم

نم او بیمسار بود از فرزند
ازان زهم کار چه ناتب مرد

که بلغم منه او را اجال مماث
بکفا بر او بلت دیگر جیات

نفر کرد ازهر بو بیکر شی
فرناد بر و بد ناتبه بوشی

زور تخفیف لب بدنداه کرید
بیمار دوق این خبر اشد

بوکلته کیتی بجهم عوام
به بود ونه او را امکان امام

[illegible]

فرستادنامه به پدر لشکر در
باید رفتن نوا جها

چه گور به روز دگر انتکار
نبد او رساز جان شب خوزدمار

[illegible]
که نا بد بگو زندی بکار شا

[illegible]

بنا ایچ

[illegible]

به صحبت بزرگان [illegible]

بگلبند با سعید دره ده از [illegible]

که ما را عجز در ره [illegible]

[illegible]

وزان سعد با فتش گفت احمد

که هر کار باشد [illegible]

یکنا کار سعید

[illegible]

[illegible]

سپهدار ادر

نکو روزحال آن کوش قلم ادام
به یقین اردر معرض انتقام آرا
[illegible]
چو این نکته شد مختصر در زبان
[illegible]
به یکدم که [illegible] بیاید [illegible]
[illegible]
اگر کین کرده در [illegible]
[illegible]
از آن سو [illegible] نواب [illegible]
فرو رفته بد جانه [illegible]
[illegible]

کرده [illegible]
نهاده [illegible]
[illegible]
سیاه شد [illegible] نظام
گوفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
دراو [illegible]
[illegible]

[illegible]

یک دو دل ... کنیه شاه [illegible]

مه رخ صف بود اندر سپاه [illegible]

[illegible] حال الفقیر [illegible]

[illegible]

بکر سید حسن

[illegible]

[illegible]

سر از باغ با قصد [illegible]

کلید [illegible]

عیان با بود [illegible] استاد

از این به بود [illegible]

خود بود از [illegible]

[illegible]

نکلفتی کر باز [illegible]

[illegible]

ولیکن [illegible]

[illegible]

که بر اوفتاد فتاده در خانه‌ای
بگردند سر باز از آن راه راه
طفل بابر... [illegible] به سپاه طفل
... [illegible] انجم سپاه طفل
[illegible]
چو بشنید ... [illegible]
[illegible] ... اسب افکندند
چو سر وا زنند ... انداختند
از آن [illegible] ... بر لبی
درفش [illegible] ... عیان
بیاید ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان جان ... [illegible]
[illegible]
بلند افتد ... [illegible]
چو انداز ... [illegible]
که بنده

که در ... [illegible]
[illegible] صاحب ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه [illegible] سپاه ... [illegible]
گوفتند ... [illegible]
[illegible]
دو لشکر ... [illegible] صبا
[illegible]
چو ابر ... [illegible]
[illegible]
زرود [illegible] ... دار
سپاه ... [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اجل در ... [illegible]
ز ... [illegible]

قضا ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] شد ...
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

ز ... [illegible]
دل ... [illegible] جان

... [illegible]
... [illegible]

چه بازار

چه بازار ... [illegible]
دل ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

چو از ... [illegible]
... [illegible]

بیا ... [illegible]
... [illegible]

کرفتند بیک [illegible] از [illegible]

سپاه ظفر [illegible]

جنگ [illegible] (rubric in red)

[illegible]

[illegible]

سپاه ظفر [illegible]

[illegible]

کرفتند بیک

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به بالا نبود در جنگ دست بلا / بر دو تیغ و تیغ اجل در میدوا

ز افغان شد بس زبیم فلک / فرو رفت در زیر دریا نهنگ

بیرون شد ز اسباب قزلباش خویش / دل صف شکن اهل از غم بجوش

بتاراج بردند و ... / [illegible] تنگنا

ز اسباب و ملبوس و اسباب خاص / ببردند با غارت بی قیاس

ز دود و تفنگ و ز جان برگرفت / دران روز شد تیره چون [illegible]

نباشد بجز تیغ و [illegible] / [illegible]

سر صف ز جان ... / ... زمان

به بانگ کاروان ... / [illegible]

سر جان و دل ... / ز راه طمع ... مالک

[illegible] / [illegible]

جز از کار [illegible]

چو از کار [illegible] / سپاه [illegible]

به بود از قند [illegible] / [illegible]

شکست خوردن [illegible] افغان

از [illegible] و [illegible] کشته شدن [illegible]

دران خانه بودند در [illegible] / سپاه اشرف [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ولی [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

گفته شده [illegible] بکجباشی شده

گرد [illegible] زیر سر دو از بدنها [illegible]

بکجباشه [illegible] خانه بود [illegible]

سر [illegible] بکجباشی [illegible]

تمام [illegible] بر فرد [illegible]

[illegible] تا [illegible]

[illegible] سر [illegible] ایمن ماجرا [illegible]

بکجباشی [illegible]

نرود [illegible] زیار در قبار

[illegible] بود [illegible] از [illegible]

گفتند [illegible]

بهاء [illegible] از بکجباشی [illegible]

[illegible] بلا [illegible] از [illegible]

[illegible] سر جان [illegible]

سر [illegible] از ابتدا رضیه

[illegible] بکجباشی [illegible]

بهاء [illegible] قوس [illegible] خانه [illegible]

[illegible]

در خانه [illegible] طریق [illegible]

[illegible] از [illegible] خانه [illegible]

[illegible] از ظلم [illegible]

بدین گونه

[illegible] سردو از [illegible]

[illegible] چه [illegible] در [illegible]

[illegible] ابتدا [illegible]

[illegible] خانه [illegible] جانب [illegible]

[illegible] خانه [illegible]

[illegible] سردو از دو [illegible] وطن

[illegible] جبل [illegible]

[illegible] خانه [illegible]

[illegible] سردو از [illegible]

[illegible] خانه [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible]

ولیکن بد او را جای تیغ
نبود شه بشد لازور کفیغ

چه او را بدان حال میرا بدید
به شه حال آن زار در هم فلید

که پوشیده کردد در همی شور شش
از این پیشی بودن نبا شد زرر

همانشم به اشغال سرو را کند
که زان غم مقدم بجنت ماه گفت

روید این زمان یا بانم در دنار
نمانده این کریه ای بوفار

او

کلفاه چنگل مرا کشت کار
سر گشته سر هلک با حال زار

نباید به سر این کشته ها را چنان
که بی دل فاکر محنت نهان

شود بلکه این جور از نا بعد
که دیگر نبودیم راه نغی

ز گلوی قوم سرو الکی
که در فتنه طلبه بر و از ...

بر قند از قوم بر اجبار
که از جمله مشغول در کار بار

وهم چون جواب شهنشاه هوا
به شنیدم چنان بر خود این راه را

ولی لا قو این قوم در قوم پناه
بر جملکی از ... شاه

کلنه تند در ... جاه
گروه دگر

گروه دگر را نمودند دفع
که لازم بر آن جمله بر بود کفع

چه از دفع سرو از فارق شدند
به پابوس بر او قدم بر زدند

دو روز ... در او بود نعمه حیات
وز آن پس روان شد بدان جهات

گروهی ز سرو از کشتر ابیر
ابدار از آن کشتر ...

کلفاه از آن بعد سرو را چنین
به بود ... آن اشغال کسی

به بود ندان عوم کسی از تحناد
فتح آن جوان را سوی بیعد باد

گرفتار سرو از بعد شد بر
ابداد ... دشتی تیغ برابر

که از قوم باید ببینی دم ...
نمانده لار دگر از وفا

بر آن جمع شود در این روزگار
همی ... کشته گشته اشکار

زنو بیک ساز نبا این لحظ باد
ولانه او را سر بیه باد

که تا زحم او را ... کنیم
به جان فکارش دوانش کنیم

بود لا قو را ... این کلام
کنیم قصه دیگر را بجام

بر گشتن لاله سید ... از ...

از روز ازل [illegible] الا ما [illegible] یا حزن
بانشه [illegible] که کلبا [illegible]
بامدد محمدی [illegible] او [illegible]
غمهای رنج [illegible] اصفهان
چو [illegible] او [illegible]
بروزش فلان [illegible]

برگشتن [illegible] از گلپایگان

زمانی که [illegible] با سپه [illegible]
با اینکه [illegible] بلطف کریم
بیک از چند مدت براه [illegible]
چنین
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
کلپا [illegible] دیگر
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible]
شهنشاه ایران

[illegible] ایران [illegible] لطف کریم
[illegible]
[illegible] بیاه کیان
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] سپه‌دار را
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] دیوانه بود
[illegible] فرخ [illegible] خانه بود
[illegible] اصفهان
[illegible]

آمدن لالا ... [illegible] از برای استراره [illegible]

[illegible] ... زنبیل لالا ... باز ... [illegible]

... [illegible] ... از آنجا ... [illegible]

[illegible] ... وفا ... [illegible]

[illegible] ... خبر ... [illegible]

اول آنکه

اول آنکه ... [illegible]

[illegible] ... از آنجا ... [illegible]

[illegible] ... از آنجا ... [illegible]

بازگردیدن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

برفت بیاورد احمد خان لام
نبود کم که افتند بدام

نصد بود لالا قلندر احمد
که از بهر هر دو نمی تند

به خود و شبیه ار بحالی مقیم
نکرد حاکوری بود محمد رحیم

که بهبود طالب به افغان و لشکر
بماند همه او بسته محمد دیگر

طالب و غلام سپاه
بنادان بگیرد اهل ارشد بود

نخواهان کو قند از بهر جا
نکو بهان لالا قاسم خان نغمد

بسیار روز بگفت شد
برادر هر سو خواه آمد

به خود و سپاه بود زنده او
بهمان مسند شد برابر او

حکایت تلویح زسوی دیگر
که شنود مطول بود مختصر

که خواهان مبلغ به اسفندیار
از آن جنس برد او نبود اختیار

بزرگان فرستاد و او افغان
در آورد او برادران کسی

رفتن محمد رحیم دیوانه نزد میرزا

جوانان شدم به طرف آن رابعه
از حکم سپاه آباد در کشته

دوران

بگفتم که اسپه دیگر بناه
نوبتم بگیر عرصه در نبود شاه

گفتم اگر آن بارث جهان
ز شرح بهیچ شعرهای زمان

چو در بیابان شهنشه در نزول
همراهم تو فاتحه ابراهیم قبول

جمع کردن نواب بهادر رحیم خان شاه با سپاه سپهدار

سنداز هر جا شرح کلبانات
دوباره رویم بود سر آستان

بگیر ابراهیم از لالا رحیم
به غالب از نیم العابدین

بگیر آنکه از زنده ما هر دو ان
به بهبود آمده با ما جوان

محمود آمده بهبود از آن کار بود
بهمراه او هم کار برابر بود

چه میرزا اباهشی بیند بد شد
پسر جمع کرد از بی کشته شد

چه روز دیگر لشکر با جنگ ساز
بماند بود نمک با قبل ناز

منور از خدا هم از زور او
به هم بگیر به بخشند او بود

دل بهم رسم نواب احمد بجوی
بر آورده از بهر قاسم دوستی

بگیر نام احمد هم از بود در
بگیر نام میرزا محمد بگیر

برادر است لشکر جنگ جو
به بین بیان افتند با او جو

و دیگر به ملک رفتن شدم
نکردن نمی بیان کو

[illegible]

بسکار را به بکیر چاکر

اودر حیله سازیده او قابلر

[illegible]

درانا روز

[illegible]

ممنون شد سرو از میان دلبر و ابه
دل ایدن کالب شد از غم کباب

دو عطار بدری زرانا [illegible]
گر گشت جفا [illegible]

[illegible]

دو باره در شب ها بازش [illegible]
چه [illegible] اجل [illegible]
[illegible] رسان [illegible]
از آن [illegible] دروازه بود
[illegible] دروازه بود
[illegible] دروازه بود
[illegible] بر [illegible]
[illegible] تمام
[illegible] تمام
در آن قدیم

[illegible] بود [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] بود [illegible]

[illegible]

تفنکش [illegible]

[illegible]

تفنکش چه [illegible] در بغل

[illegible]

زبس گشت ظلم شه بدسرشت [illegible]
فقیران شده جمله بریان از آتش [illegible]

به افغان و کابل به [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ز دربار [illegible] [illegible]
سپهدار [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
که از اهل [illegible] [illegible]

[illegible] شاه اندر جهان
[illegible] اصفهان

وقت آمدن پادشاه از طهران

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

14

قدم را سوی مسجد نهاده امام
به قانون دین را به محراب قائم

خطیب امام از طریق وفا
به بالای منبر نهاد [illegible]

نخست او به محمود [illegible]
به شاه [illegible] [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

سه قربان محمود [illegible] امام
[illegible] [illegible] [illegible]

شنیدم سپهدار در اصفهان
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

به آنکه تا باشد ز اهل شراب
کشتان به هرش به یارانند فارس عرب

بدان تا بود دولتش پایدار
خود از جملهٔ خسروان نامدار

چو بهرام از شاه اورمزد نیک‌بخت
به نزد فلک ز اختر و تاج و تخت

بگفتند کز ره فدا نیک‌خواه
سر ایشان که حکم فرمان به جای

به پیش اوان او بر نهادند
سر ایشان حکم فرمان سپاه

چو بهرام از گلشن هوشیار
سر از شاه دولت مستی خاک بود

بیامد بر سپهبد و تاج و تخت
سپه بود ایشان را یکسره

که از تخت و شاهی نشان داد
به پیش سپهبد اوان داد

سر از جنگ بود از جهانجوی
بود مال و اموال از خاندان

که ایشان سپهبد بیاراستند
بیاورد ایشان به ایوان جنگ

دل با خاتون که اید گفتگو
به شاه اوان سر بنهادند

بهر از ایشان مال آن جا نشت
و از خاندان بیرون شد اموال جنگ

ازان سوار

ازان با سعد آن شد از اینجا بوده
بگفتند که از این بی‌جنس دل

سپهبد بار دیگر از در جنگ
که در فتح باید به یارانند از آن

کلاه از آن خسرو جنگی
سر در چنین بند سوار آن

دگر ز یکدیگر با جنگ
به بیمار ایشان ز لشکر

ازان سو سپهبد بیاید با تخت و کلاه
بدان آن لشکر سپه از آن

سر از شاه تیغ بزد دلیر
بود از آن به سر آوری

و پیکار از جنگ ایشان بر سر
و دیگر ز یک سو سپه

سپاه از سپهبد با سپاه
در آن جنگ سپهبد بود

به تخت جهان دار آن گاه
یکی بر دلیر در آن جنگ بود

بیامد ز نزدیک آن سپاه
که ایشان بیامد و او از آن

ازان سو سپهبد بیامد کنون
که ایشان را ز لشکر یکی

دو فیل به [illegible] کرده [illegible]

[illegible]

[illegible]

دو فیل به

قضا چون شد قامت نوبت چو
شکسته‌تر بود آن قوت اندکی

تلنبار قیمت نمد سیمای بانوان
که رفته قامت نوبت چو در فغان

نهادند بسو از سو و در کوریق
زنبر تفنگان خود بار ریز

بکرد بکوب او هم از او به نیز
به لشکر در جهان نام دارد نیز

چو از نوبت ... ولشکر دو نیم نکون
نمود شد زمان بهم ...

نهاده بجا نور کور فانی را
برآمده ز تیغ بنک عمر وانی را

کوه و هر ز یک بد زبان تا خته تیر چند کشت چراغ مردم دون
تفنگان به سو از انداخته زمین گشت از ترک خون ارغوان

که تا مانند نوبت اجل نکو بام
تو کرد دار ترار بار ان

که او بود و امانده بو ز تیغ
که مالک بکرد در جهان تا نور کی

دوباره به امداد آن نوبت چند
نفوذ لشکر نوبت و از این چند

که بو جان هم ... البر ...
در این بود جهان زنده کرد چند

جنگ ... [illegible]
[illegible]

خدایا مرا از ... [illegible]
کرم ... [illegible]

انتهی

نمودم چو منع این حکایت تمام
دوباره بگفتم سر داستان

جنگ ... [illegible]

چو طالع به لشکر ... [illegible]
... [illegible]

ازان سو شده سیه در ... [illegible]
بکشتند هر یک امیر نظام

دو لشکر به یک کمر ... چند
دل ... بیانند به نظر

دل لاور زده دست ستم راست
شده با اجل ساعتی همنشین

نمودند بو جان خود را زکی
... [illegible]

کوه ... همه پیچیده مار
شرارت به سو کینه را ... بار

با لشکر بو خود در فتنه لی
... [illegible]

چو آمد ز لشکر در آواز چند
در آمد ... [illegible]

چو فرباد ... گران بو لشکر
... [illegible]

همان اهل ... لشکر بو خود
که ... [illegible]

همان لشکر ... بو کشته تمام
که بود و ... جان امام

به حکم امام راحت سبب [illegible] شان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل جمله از کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کلید بخش حق

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صورت حکم [illegible]

[illegible]
[illegible]

شاه جهان کشور ... فانه او بر
بران ... قدرش چه با ... بجنبید
... از غم ... فا صبر ام
... بعد ... صبر ام
... بیش او فتاده فتنی
جز آنکه ... لا فارب لغبی
چو آن کلک قدرم ... با نجیلیم ...
سوی فانها ... [illegible]
... بود ... اینجا کار بود
... او فیل ... اشکار بود
دیرینال او فیل اشکار بود

جون عام محض من ... [illegible]
... اسرار ... [illegible]

اگر دور تما سر بال نجا
که کرده بد جبال نجا
... شد ... کلدون بلند
... شد ... کلدون بلند
... وقتید ... زبان
... دفع ... شد ... [illegible]
... زبان
... ندایم ... کفتکی ...
... صد ... [illegible]
... شده ... جلوات ...
بکشند ... [illegible]
... بید ...
بو فند خیلا

نفحات ... فنه ... ولدکیبا خورش
... ابد قند ... دیرونش
بیاه ... ارزبا قند
... ... افزایشند
زمکه ... [illegible]
... سلطان ... [illegible]
چه ... بود ... [illegible]
... ابا ... [illegible]
... خبر

اگر شدن ... امام ... عام
و ... [illegible]

... امام ... اقتدایم
سخن ... نظام ... [illegible]
... ازو ... [illegible]
... قبا ... [illegible]
چو ... [illegible]
... اقبال
... فال ... [illegible]
... سهراب ...
... بود ... [illegible]
... اینجا ... [illegible]
... [illegible]

او کلیت با کثرت [illegible]
بر تو [illegible]

واجبه کردن [illegible] بیمار از هجوم عام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز بیم تفنگ [illegible]

[illegible]

جنگ روز سیم با سپاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از ... انشكر ... [illegible]

[illegible]

چو گویند این شیخ با حال شاد
تو لذت در افتاد در بیم باد

بدو فهم قلقلش به اندوه غم
فرو مانده گشتی از این شیخ کار

سر انگشت [illegible] به ایشان [illegible]
[illegible] ازین [illegible]

چه از [illegible] درآن [illegible] جلال
[illegible] انجیر [illegible] جلال

سیاه [illegible] لاجورد [illegible]
[illegible] به جلد [illegible]

به دو ونداد [illegible] از فانه ها
بجوز [illegible] دیوانه ها

[illegible] غنی
[illegible] صفی

به [illegible] بسیار باد
[illegible] احوال شاد

نه شاه بود و نه دل بر قرار
نشانه بود از [illegible] اعتبار

[illegible] کار زار
[illegible] شاد

[illegible] سبز [illegible] طعم بود
[illegible] نشان [illegible]

سر بار [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] انعام

[illegible] از سیاه طعم [illegible] بود
[illegible] جانم [illegible] بود

چه از ظلمت

چه از ظلمت [illegible] شد
[illegible] به [illegible] شد

جگر [illegible] و [illegible] وی [illegible]
[illegible] و [illegible] سپیدار

چه طالع شد از آفتاب [illegible]
[illegible] شد [illegible]

[illegible] نقش [illegible] جدا [illegible]
[illegible] شد [illegible]

دگر باره [illegible]
نظام [illegible] [illegible]

[illegible] آتش [illegible]
با اوج فلک [illegible] [illegible]

[illegible] اید
[illegible] بالا اید

فلک [illegible] سپهر
[illegible] کار زار

[illegible] جدا [illegible]
[illegible] زاد [illegible]

[illegible] به جا [illegible]
[illegible] زند [illegible]

[illegible] افغان [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] نام
[illegible] نظام

[illegible]

دل مرده مانی

دل مرده [illegible]

[illegible]

بلغ قندهار [illegible] سپهدار را
[illegible] جو دل [illegible]
[illegible] بر خاستند
[illegible] شناختند
[illegible] سپه [illegible] شوند
[illegible]

[illegible] سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سپهدار [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

رفتن محمد [illegible] خان از [illegible]
به نزد سپهدار [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سر تا پا نیاز شد کنار جو مرا
بکنج خلوت ... مرا از وفا

[illegible]

بنیاز رفتن آقا سید اسدالله
و نصیحت نمودن آن شهزاده را

[illegible]

که بود تو بنا شد گو ... دیگر
که ره فتح بنا شد برآید ...

نه رو سود و نه پا بود ...
که سود ... بود ... از کارزار

[illegible]

زانکه ما دیگر قدم زان سو نهیم
از شرح بهمنی را بنشان بگذریم
طبع را زین درد کار احیا کنیم [illegible]
[illegible] سنم
بهمن آنجا ز نهر شیر دیگر [illegible] سنم
زانکه [illegible] قیس را در سنم

رفتن بهزاد از ارض
به نزد سپهدار

[illegible] طبع فردوسی [illegible]
کاوه [illegible] زان شد دوان [illegible]
بهمن انجا [illegible] [illegible]
به نزد سپهدار [illegible] ابیل [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]
به نزد سپهدار با جعفر شاه
آمد [illegible] روم با جنبش سپاه
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بگو ای [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] این بیت
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] جهان
[illegible] [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] [illegible]
به نزد سپهدار [illegible]
[illegible] [illegible]

رفتن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] گناه [illegible]
ز لطف جهان [illegible]
[illegible] سپهدار او را [illegible]
[illegible] [illegible] منفعل
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
به [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

زانشراد الداط بجع کا بیان
بکشند بیدو ظلمه بجع کیان

کم ابجا که بیدوند بکیج زبال
شدوند بدو فرد ظلمه اولوال

زنجار سلطانت اکبید
شدند بجع جا وجبد رنت بی

زنبی جوان زجود بزرک
بکر فقلت مبتلی کلیو جبرکی

زنجال فیاط سنته زنشی
کم بدو دند بدو باید آن مانی

کلیه فسربه راثنت اورد کال
شدوت تنی اورا ابرجی جلال

زانها بستی نهبز قید ان
بعرد دبیر بجیه ابدا اسنزان

زنبال حلاف قوما قید دوش
بدبیر کیر فتنه نفسکا ابد دوش

دوا ابروز بجز ابعیر بید
زبس ادا که علو دصا کرنحود

تعدد بیبد جلیله بادوخود دواز
وبر در اجبر ل بجیج اواه بکود

زنا مال فدوند نجبوده تنرکی
اکتنید اجبرتیدان ای امکی

اوراد و جلطلی ارزشیو درا ابرا
بدوکرد بلطلی با بیج مبرزا

بلکفتند باسنواه قهان
بسکیدوتیم بالسو ظلمدان زارواق

تمام شد یازی

که نسخ ما ایشی اشر بجد صفاد
که رنج ما گلیم از ادکیب نتداد

زکتنی شدو بکلیه بمزا ابه
زبا ازد بسیبد ابدا او جنبا

کرن وه ددا جعبر اابه جنبی
که رنج بید بنا بید کوندا ابه بنی

زبدوند آمرا ازانیج ماجبا
که وبیدان تورونجنان ازجنبا

زانشراد الداط کاسب دکر
که ترارسید بیدو ظلمه

آمدشم بر سازد شتقاعت قبول
بکیدو کنی اجبد بیاوه فنزول

کلفتنا خیرد سعد اطمرانی ازادی
که ترا سعد از انیخ اجبد بیاو شبزی

زبعداد اکسیب نزبکمه کبریم
زبعدا ادنیاری نزیطلقه

ما بیم بکیدا انیج ببجیم اجبز بع
روداشتی فنه ازلیس بع

فیاسد ساکتیم تنداه انج اجبیا ربا شدید
بکیدوم بیدو دجوان باجبدا

لواحقد را جاع ازکا رقارق شدند
جه ابه بالازدند

بغیدو وه سبید بیر
ترار سبد که بیدوظلمه

بزار نهیل
بیدوند بیدو بیدو قال قبل
بر بجعواه ابلید لبید ازقبل

که بود از کسی که با نام اندر وی حیط
ظلمت را نخود رند بی وقتی سیط

ز سوز و حصان تا شدند اندر بیرون
چه اجابت تا بود از اجید فنون

سر ز غیرا ست میرزا میرزا سر کار از
در جان بود زند مرد سرار

که [illegible] دل از بود بیر [illegible]
و کبر [illegible] تن تا ز ابل [illegible]

به بلبل قول شست صد نعره میزنند
بجز بیر بجز ارش شو میشوند

در آن صد نظر [illegible] مرد را پید
که در صد [illegible] بود را بید

در آن تا قوم از شد [illegible] دور بود
به [illegible] دل اقا کرد [illegible]

که در لطف [illegible] قدیم بود را
ز راه صداقت خود بنود را

در آن وقت ج اجماع کرد ز ابید
به اسیب صد اش صاحب و سر بیر

و کبر [illegible] کا سبا بندا چه کار
که خود را آنکو بند ز ابل [illegible]

در آن وقت سیعد ز ابل شیر
به بود از آن الا [illegible] صد نظر

که بودند قابل به بنی تغنک
ببود از تکلم بنمودند جنگ

چه حاصل کرد از راه شد [illegible]
فنا [illegible] بود کا سبا بندا قود

ولی بنیان تن تا بود

ولی بنیان تن تا بود از ابل الناس
دل [illegible] بود ازو [illegible] س

نگو دو بود از شد اسیر جا قیمت
نگو دو بند بود و ابیم از نعمت

سا بود و بود [illegible] معوا زند
تنها [illegible] ازند

اوا بالش [illegible] اند است
چه باد [illegible] بود زند است

به بودند بهمراه خود و با شاه
بجهان قوم جند از [illegible] شد

چه [illegible] از [illegible]
نکبودند جا [illegible]

به بهمراه آنکه [illegible]
زده از [illegible]

نفسکان تا بود [illegible]
چه کید [illegible] فا بید [illegible]

رفتن اسرار ابجوا [illegible]

دو باره بکید [illegible] بود اسنان
ز سود و صد [illegible] بیان

ز [illegible] ازو بنیاد [illegible] فرم شد
[illegible] جعفر

تبدید [illegible] از اطراف جا
به افکنده [illegible]

به اسبا از دوند [illegible]
به [illegible] تا [illegible]

ببالای ایشان زلطف کرده ام
روان بهر دادن سپه [illegible]

[illegible]

ببارالتعلل [illegible]

[illegible]

سیاه [illegible]

ببارالتعلل

جلوه بوده و ابر قدرتش را
بگذر به سود از اندرم روان را

که در نظم بود بندبان با رهی فیج
هم اندر اثر چه دریا به موج

جلوه دار سرو و از آتش فزون را
زنهر به شد بار از آتش فزون را

دو سر کرده به بعد از سر یار ارشد
سر به چه پیر به از اسپهدار ارشد

سیاه طعمه باب با آتش تیر بوده کاوس سر
ویکجا سر میخ بود [illegible]

بکجا بیش نم با خرد ابر [illegible] صف
که از بنیاد بعد از [illegible]

برانگیختند شعله سوده دیر
که قابل به بجو بکار برابر [illegible]

دو سر کرده از ابطال عیب تا به یار
نفوذ نه افتاد فرد است

به همراه ایشان از طاعت کنان
ابد رزم ایشان ازوده مفسدان

به ارنج نظیران ان لکد بیفزون
بدون از قرار از شهر و دشت [illegible]

چو فوج طعمه شیر به صحرا حیران
لذا زید بیدو فتنی بیدبیان

سر دو زرم بود افزا نبل هم
زرهها خفته در بلته رفته بال پر

انعم الله انهم

٤٨

از ایشان از نیم نیز ستودن دران نیم نیز
از ایشان از نیم از لشکر زانبعد

نفخه سرو روش بلو فرو جا
چو ار معرکه در او بود فتنها

بی لحد سر عهده [illegible] بود
که [illegible]

نبرد از خیر و قدم اشرار را
ورود و سیاه ببیندار را

چو یکباره از صبح آید بروز
سیاه طعمه باب آتش دو طعمه

مگر از سر برآرد آتش که بیار
سر جرگه نیمه ارواح ارواح

سوار آن بدار بلندشان از سیاه
که سازند جان عدو را تباه

که صد شمار از احمد سپاه

فدر بار چه بود آتش بکار اتش
بنظر کشور و دم اشر

چه بود دیده و ابست ز دیده بان
نخود بدر در او سیاه گمان

ز تعجیل از بار پاتین شد
به تند در بکار سید قدم زدند

یکباره از سید دین پناه
بیامد سیاه که جان سوده ماه

ز سوز سید ارباب سپاه
دو بناه او تند بار از قفا

[illegible]

گشته شدن تصنیف [illegible]

سوا از عبد القادر خان

[illegible]

دلبرا بو دنیانک صیطی [illegible]
بزه کیمک [illegible]

چه ایچ [illegible] اوز ایچ [illegible] طوله
دل او [illegible]

[illegible] دنیا ایچ [illegible]
[illegible]

لوا انی چه بار [illegible] اجل نا فند
لوا [illegible] افتانند

کلنبار [illegible] جودا ایله [illegible]
چه قاحلک [illegible]

[illegible] ایچ [illegible]
[illegible] ایچ [illegible]

فلانک بیاه جلسر [illegible]
[illegible]

[illegible] نزدیکه [illegible] علوچه
[illegible]

[illegible] ایچ [illegible] جلال
[illegible]

[illegible] فتنا نکلوبه
بیاه جلس چه نزد [illegible]

بکدر [illegible] اوبا [illegible]
چه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] اتدر [illegible]
[illegible]

ازلو الفقا الجند

زمیر [illegible] قنا جنید [illegible]
بیند [illegible]

[illegible] نفتد
[illegible] جلیلر [illegible]

[illegible] فرقدش بو [illegible]
[illegible]

بانج [illegible]
[illegible]

لوا انی چه [illegible] دیبای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] بو [illegible]
[illegible]

بیاده [illegible] دلبر [illegible]
[illegible]

[illegible] ایچ [illegible]
[illegible]

[illegible] دوتن [illegible]
[illegible]

[illegible] انتر دوام ایله [illegible] ایت
[illegible] اوران [illegible] ایت

[illegible] قد ایله [illegible]
[illegible] کوه [illegible]

سواران چو پیکان گشتند دوار سپاه
بخوردند در منزل خورد و بناه

غارت کردن سپاه سپهدار
بنه و اسرا و کالسکه بار را

فضا تنگ بر تاراج تا ابر اسیر
فغان و خروش بخشکید بر تار و تیر

دلیر چون طلا از...
سپاه ظفر با دلیر اسپ کوفت

به یک باره سرکش بر اسپ و برنج
بیاورد و بردند همه گنج و رنج

الا ای سخن ساز راه وفا
بگو تا چه آمد در این ماجرا

به یغما کنون نطق خود باز کن
تاراج از قصه آغاز کن

به یغما چو گرد درآمد ملک
کمان تهی کرد و برد ملک

هم آن دم که دشمن چو باد بیخ
ز بس گنج و تاراج گرفت

به یک جا فرود آمد از بیم خوابگاه
فتاد از دشمن به یغما سپاه

سپاه جلدی از طریق یقین
کو ورفته کرده بر جوهر نگین

چنان از درآمد همه عهد و فتاد
درآمد انفعال از جهر گشته

به یغما در آمد و دشمن باد اجل بود ابید
به یک تاراج از فتح رسید و بریده

به حصار در فتح شد سپه بود ابید
اجل شد به صحرا سپه از

چو باریه

چو باریه کردند بر بنال تکبر
اجل شد اکنون بر ان بادید سوی زینه

تعنکها ز اشک دل غم هر فریبه
در قضا سر سنان تیر بر سنبه

زوری مر جلد فراوان تاراج رفت
متاع فراوان بنالید تاراج رفت

زوری که شد خراسان با جنوش
متاع فراوان به یغما شد بر اردش

دو رایت خنیده بودند در هر صفه
صبا از کشیده به تیغ سبزه

به یغما به بردند اموال مال
فرو شد از اسرار خود شد اجلال

زالان صف بر سر صف
به یغما بردند با لطف

ز رابشر ز الوان... ...
بگو دست ده جونکه جو...

ز جو تیرو شیر خود شد ناله
در ترس اشک شد زخسته با چال

از آن تاج کرده اسپ ابیار
ز جنگ بس فرود از ...

بکسر ز قامت شکنند از پیکاری
بکست دشمن بنده بعد و غرور

سپاه ظفر با دل پر عدو
لباس از تن جنگ کردند او

بکشت بسی شد بعد سرکشی شد
بکسر بسط سپه و دانه کوهان اندر

قبا بست دراز و دوبست کشیده
که افغان ناخورده ایل شیراز

بلبل شنت دو فغان خود عود طور
که رو به جانب موجان سر بال ابر

بحرجین آسمان سیاه فرشته فروش
سر انجمن حیرت جهان سراسر

بکو در نهر عیدی ازاده بند بر
نخورده عیدان [illegible]

برالکنده از بحر طوفان کرده
جو دیوانه عیدان اشفته مده

بلبل در امان بلبل در دنیل
بلبل جان بلبل ده دنیل

ز مهاجر از اسماء درباره
ز نعلین [illegible]

نه جا [illegible] دراوان بنا بهم کنند
مرد دل فرود و ابر کنند

دل ابسر بلبل بشد
دل بنفشه ار بلبل جنشد

بنام علیه مهر [illegible] بند الکه مسعود قدیم
سر ازان بخورد [illegible] سلم

بلبل بست بر تیغ اورد بخان
بهار از تخله اندر قران

ز نشکسدار بسکه [illegible] اغاز ارده
ز بنغار بهم مرده از حله خورده

ز انجان او از الیم اشکبار
دو قیثان [illegible] فوج بکار
تن حله از زرب

که روی بر انداز

که روح عمر ان کله از ام و سکبر
ز بید از کوه دود ان کشیده امیر

که روح عمر دیوانه عیدان ندا
برفته بنیده از از دبس سوار

سر بجو بنده بر بنده ظلم کنند
بر بنا و فنا و غمین بسته

سم دزنده دوحق ظلم بنده روا
به خلوق فرد بسر ابستند جفا

جهان و عمر کاسه به علم بعض
در بنا بخورند کار [illegible]

که روح بهرت [illegible] غلط ان جوبی
فدان اشخر ان نه [illegible]

گلستانست انجم چراغ سما
به نظم فصیح چراغ را

وفا شد ابتدا ابن ان اشده
وفا شد هم است ابن ان اشده

به بخورد بر عالم جد بماند تلم
به اتمام کو شیخ [illegible]

سخن [illegible] بنده دم زیبر فلک
در ایم بکلدار کجا ایست [illegible]

سر کو زد انجا انشه جنا
و کلو و صفت تعمیر بکلها

چوب خوردن الاغ جون بیرون
شاهزاده کی کاوس بیزار

٤

که دانشان را به باشد
دوباره دهم شرح ابن باجدا

جوانی دراز آن قدر ... بود از بیخ
که بیند نواده ... بر بیخ

که با ... بعمان تا از طریف ...
به بیند ... [illegible]

بدان ... شهزاده داد ... ازو
که ... [illegible]

به انکه ... بکیر بر این
که این ... بکیرا ... ازان ...

به بودند او ... اندرون غم
حضور ... لبید ...

بعمان ... جوان از ... جنا
صبح ... از ... [illegible]

به ... [illegible]
لباس از ... او ... بودند دو ...

در این ... از ... و ... بود ...
بعمر ... بار ... [illegible]

... ابدو
... او ... ازو

که شهزاده ... نام ...
بعمر ... [illegible]

در ان ... شهزاده ... او ...
به ... [illegible]

به شهزاده ... بیند چنین
از ... [illegible]

... شهزاده

چه شهزاده ای ... [illegible]
زرو ... [illegible]

... [illegible]
که ... [illegible]

که ... کشتی ... [illegible]
... [illegible]

ازان ... کرفتند ... باره
... کرونده ... [illegible]

در ان روز ... شاه ...
... [illegible]

جوانان ... کاراند
که روز ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

در ان ... [illegible]
... [illegible]

در ان روز ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
کو ... [illegible]

زهوم شر باشد [illegible] ببر
که در ضمن جود و [illegible] پاینده بر

لاوردن سپاه سپهسالار ایران را در اصفهان

زمغرب چراغ روز کی تار شد
سپاه حبش را ظهور آر شد

نهان شمس بنهان شد از دیده باز
[illegible] زدو زنقار

چو روز دگر پادشاه ظهور
به بخشید [illegible] جهان نور

زمشرق بحیان کرد شمس منیر
شب تیره در دست او شد اسیر

چو این مژده اندر صفاهان رسید
غم و درد شاه [illegible] به پایان رسید

کس [illegible] بوده [illegible] خاوشر
نگشته خرم ز فتح ظفر

بر آنکه که با دشمنان یار بود
کشتنان او [illegible] خوار بود

دو روز از آن [illegible]
فلک [illegible] رفتی [illegible]

سپاه ظفر با شتاب با نوا
کوفته نمودند در اصفهان

در رفت [illegible]
ز بیداد [illegible]

[illegible] بدست [illegible]
به جانها [illegible]

بگشته و ار

[illegible] وار [illegible] سپاه ظفر
به [illegible] با دل خوش خبر

ز بیم جوانان [illegible]
سوار [illegible] شد در [illegible]

ز تاب ایران در [illegible] جوش
به بازار [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]

[illegible] بعد [illegible] نمود
درا [illegible] بود

سپس [illegible] سرو از [illegible]
دل خلق [illegible] بهم [illegible]

به پیش [illegible] بود
که [illegible] فتوح

سپاه ظفر چون به بازار شد
در رحمت [illegible] باز شد

[illegible] سربار [illegible]
که بودند [illegible]

که [illegible]
چو از کار [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] ایران افغان [illegible]
[illegible] روم [illegible]

ظفر [illegible] بود
کشتنان کالبد [illegible] بود

بلکه گفت این [illegible] کلام از [illegible] بود
که بود جانان [illegible] بود راه [illegible] بود

که بود [illegible] گفتند این [illegible] کار [illegible]
در ظلم [illegible]

که بود [illegible] گفتند از [illegible] امام
که [illegible] بود از [illegible]

[illegible] ایران [illegible] بود [illegible] حال [illegible]
[illegible]

رفتن حاجی [illegible] با [illegible] از
اشراز به کاشان

[illegible]

[illegible] که [illegible] بود

[illegible] ایران [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible] بود [illegible]
[illegible]

رفتن نواب [illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible] بود [illegible]
[illegible]

[illegible] بود [illegible] بود [illegible]
[illegible]

[illegible]

چه واین از این کارآگاه [illegible]

به قوم ما [illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

خداوندان خانه با قدر نیاز
که از مدعیم فارسی بود [illegible]

جهان جا صاحب خانه از قدر
که مدعی دولت بپرس و بیرس [illegible]

که ده دیگر [illegible] ضمنی
که در ملک صلحان بود با نجی

که او نجیر بگفتند از [illegible]
که ادا [illegible] افزود و

ابنا من
که بر بلند که حجاب اجلبا

جهان که در خانه از انیم ما جدا
که بنو در کسی آمد از [illegible] مردا

بگفتند با حجنی
که آدم آن کفتند ده و [illegible] ابیات اجفها

گفتند که با [illegible] مهر از او ظفر
که مهر آنجا [illegible] نیکلها

نبات که نیکو [illegible] صافی صاف
که ماند و سوری دیگر ده فاقد

خدا دانش که بر شیخ [illegible] کرایدا
که بخبر بر او بود اوان خانه را

نبات که خداوند او ویلی در فنا
که بنو بدار او واجلی در

زبانید جان خانه بود از زبان
بعد دیگر [illegible] افزون بیان

به یک شب ملک در صفان چنین
رابطی نبود زرکیر [illegible]

بخوانم بود از آن که گود در [illegible]
جهان که مود از آن که [illegible]

زباد اجل

زباد اجل جا صاحب خانه مود
اجل جان نا رسش به بعجاب بود

رنمود ای شد دان مود اجنه قرینه [illegible]
که نجوز بود از آن بر دو جنبش [illegible] بخود

زاد اصلان مهد [illegible]
عدوا و خبر اراء اره بخبر

که از جان که کمر از دل بنی وفا
که از آنجا الید فرمند میرزا

ناماش صحبت عید الوحی
بنده و جا کام که بنده و جانی

ظهران ممیت او به چند زا
نمید در او بود ادر فرو زانه

چو دایه بکاش بربان ده
مطلان که به مشغول بربان ده

چو بل شت چند و بکرد از کند
مود از آن فرد بکرد ده

چو ده روز زین ما جاده [illegible]
نهان که انشی مردان فاش [illegible]

از وجد ال میرزا حجان بازیر
چو ال فار خود دار [illegible]

چو مشغول اینج وجه باید
ده فنج کرجانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

همچنانکه نفر کرد از دو بینی
دوتنم نور سوار از بیم بنگرید

که ابنه بود جا بنشد از جبل
ولی بود در به جان به بکر فلک

دل بیو زاشه بود از قوقیم
از زانم بودوتم از طربین بخیم

سوزانم چه نبود بیکر کوه امیدنه
هم ابدانم کو بالا زو نه

جو کور میرزا بهانه بر جینی
سیم از نور سوزانم بوقاشی جینی

نفد مود میرزا باشم جینی
که بود و بیه بوکو کجا بیشی از این

یکلین بیه یحلی و بکدی بیه حیبی
که بعد وند بود و زبکه والدیم

بیه بیه کر بار رنده ابیم بود و تیم
نه باشنده و نشیخ نه بهم راه زنیم

کلمشنه در الشر کات تا شده ایم
و بیز بود دو طالب نوز ابیده ایم

بهانه و الزبو جفا کرده دور
بو اجاع ما کوده از ظلم شوا

در ظلم کسی بود ابخ ما کرده
شم بحه بود به ماه ما نبود

جو دیه بیم ما ایخ بهم ظلم کنیم
فدا از زانم ملک کشنیم ابخ

جو میرزا شه از زانم ما کلام
نمودانی زن بیم ابرا هیم

جو میرزا

جو میرزا و رانم کوه جنبه ابرا شده
حلقه بابه شی در بود بیج به بیت

آورد ناکاه ده نور زیم ز ابیه جینی ا

٥٨٠ نو

که تا که یحلی ده نور ابخ کنیم
به بود الکفنا بهانه نیم سخن

سوی خانه سازیم نور امن نهان
که با بی بقر از شده و شنی امان

که نوسیم تا طراف ابیم کوه و دشت
بکودر بهانه اجل سر نو نوشت

بهانه بیم زر و ری وفا
سیم سوی ده شده زباری شده را

کو فتا کور بیم ماه ما نکنیم
بیر بیت سوزانم بو فاشی جینی

بد و کبعت میرزا به حال محبت
که باشد کجا منزل ما و رست

در ان فانه سازیم و بکو هیچ
صلاو بنا شه بطعوان ز و بیم

در انجا نهانم بود و بیر او نشته
بیا ابیه ده نو قدم بو از بیه

بیه نو بیم کشته و ابد جینی
اجل کور از بیه بو ابخ کنیم

بهانم بود شم لیم دنیا
جم لا و رود و فانه اشی جو ا

در اعلی سو ا خور با کرده
به خود فصله کله دمان کود

[illegible]

آوردن میرزا عبد الحی بحضور سپهدار

[illegible]

ناخوش آوردن پسر نایب درقم
به خوابیدن و گفتن یکی از ایشان ...

[illegible]

کس نظری بود نه در ان بله
که از بهو این نه فهم درد له

به معصومه این نه زد پناه
وز دور بود از بیم تو جاه

در آن نعره بود از تابش بهار
که بجا تنی زبیه ادرتش نهار

چه او دید این فتنه کانوا جنبی
که بانشه انذا حدیم بیم رنجبی

معرفت بعد کار بیار دانشه
که در آن جنس ازبو کار دانشه

یکی زان بسم نواب احمد بنام
که بحسن نکونام سار بود تمام

به عور حوزه گشت او در کمین
که شاه به نیست تا ورد معین

دل او چه تا شش بود افروخته
ز قتل پدر جان او سوخته

از نور صوم چون به صبحی امید
به امید کار قدم بود از در

قدم راحت بو صبح او برنهاد
در فتنه را هیچ کس نه بود

از نور کبیر بود تاثیر به افت
هدار ازبه ادای نامه به یافت

کشته شد نواب ما بیخ تیز
به نشد شوق انجمنان انگیز

در جنگ از بو بوباز آمد
اجل در بعوهم بود از آمد

ملک باد

٦١

ملکه باب جور جفا باز کرد
به جان نیم ظلم و ساز کرد

نوابی بدین شد ازو و اشکار
در فتنه بیم باز شد بود بار

وزیر بود تاثیر کلام بوی
به نواب ماتمی به شد دلت الی

وبیکم خود نبود این ما بکر نظر
به شد کشته از این کور شتی بود تیز

چه اهل ولایت به بیره جنبی
که شد بعو نواب ها ظلم کنی

به احکام رفته از خاص عام
حضور بهمان و امر بنگ نام

ز فتنه جهان شیخ شباب
نمودند بو خشتی اسباب

نمودند اجماع اهل بلد
جمع شد بحث از بهوان قوم سر

بگفته درد امر بنگ بخت
جفا بعو نواب که گشت سخت

نباشته این ما بعد بعو کو
که از بعو این ما شد جفا دید بو

ملکهان بیخ عوم واقف بودند
جوابا بجنبی فاریابد شوند

فقط صادر وقت حکوم این جفا
نباشد در این ملک ما روا

بکوا اهتمام حکم شد نمان
که این بو کرده بد و دوا جدا

[illegible]

کلکتنا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کلفت [illegible]

[illegible]

چو دیوان رخ اسفندیار دید
بدیدند دیوان بر او بر نهید
چو او را در صف ... ایران زمین
ازان جایگاه او را ... ایران زمین

... دیوان ... کرد یاد
... بیامد ... داد

... نشاید کرد کار ... داد
... هر ...
... دانش ...

... بلند ...
... و ... کرد

... تا ... بود
... بود ...

... گفتار ...

... نام ... کرد ...
... گفت ...

... اول ... بودند ...
... روز ... گفت ...

... گفتار ... آن ...
... فرزند ...

... کرد ...

... دل ...

... کتاب ... مجید ...
تمام شد
کتاب ... منثور
... در سال ...
... تمام کردم ...
ابوالقاسم ... داستان را
در ... شهر شوال المکرم
سنه ۱۲۸۲

... بیدار ...
... از ... بدان
... رای ...
... بر ... روز ...

طبع منی انو کلنار سحبی یار ایت
نا دیده لیلی شنا سره ای ای سنا بندا
الفدرصی طوطی طبعیمه تقلید بانده
ایله سه سبندوان را را
بو دیم خنجه کعنا ریکیدوز وفا
مات ساز در سحی حلی سحی سیجایندا
ازکلنار دیجه کوبیه
سیرابانه تقلید جه جودی ودیر اخصیانه
کعبت حیوب است کلیم معلت
طاعتی بدینه
منقول اشوی از اینی کفته بدوار
جانب خودجله تنا فلعا
کامب جانم از اینی کفته ابدانده
نا اتم جانب خو دجله
تا الفته سیره بم معلکت
ناز ارکمال
زنکه از معرفت خضی به بار اریاز
معیب کیم معرفت کعبه تانده
فقد کود نماش به نمود
جیون به بجه ملک نه دیکر لانده
نه سجیه ودش کلنور
کعت فقشو

کعبت قشنه صلیان نبود جان شکر
فوشی بیود بکودر اینی ملک پیار جاننا
حامب زابحد اوروا زبیده اسنا دنه
اورا
جیت روز از ایفی نا ئه تماد دیم اورا
زانکه اینی ملک جور اسناد ربیه اجوانا میفیا نبه مداریس اسنادنه
طاعیه او
بیود قنار جوانا تمه
معوقیلنبه سرو وطل ایجانها
کلزار ارم
اتش بعدم
زکیم بیم سحی از اب بیو اتش
میلیم بات بیدا و ملک بیر پانیا
باغ سنا نمایان ای است جه
پیوسته بانیا
بیوان اتشیم
کالمانش بهلکیب صاحب صاحب جلونه جلو بیم مباحث بیه
کارلیت
حاجلی انش بیده وحلا بیدرد جانیا
نعیما تش بیم جیو نا جشیم جیوان
زنده کانیه بیه ا بجان انانیا

بلبل اولاش هم ورش فغان قیلور دلبرینه
طرب امروز نهایتیده هم میرخانه‌دا

عجب سودا ازینکا شوخ سور شهرت عیبای
ایکی جاسه به بندود الحمیه بیدا انده

تکلف ایله لالا شوری کویدیه بیر شوخ تمام
وصفدا ملک صفا حقی طرب اصدانیدا

نه بنفشه بیر یمان بر بیر زلف شتنا
ملک جانا بخش صفا طینت افغانیدا

مجلس منکلد انیغ ملک تنانا شه جهان
وصف بات کیند شور دیکوکانیدا

هیچ دانیه خوبیدانا نه چه حصن باانو
کورشی کویدیه هیچ لعیتیه پیوفا هاندا

لعل تکلیدوردن حرارت سه قدرایج
کرد رفتار فوشی کیب لب فلفانیدا

خطیه اوراته نیدانی کیعت تعمدانی
نکلیدشه الیفیت که پانه انیدا

هود الدیکر بیو انکلی که بیه دیه ایت بکو
ره وبه بلینه سوسوکوده الده ینکانیدا

انا قوماق

انکه فدیاق که از ریب فدیا فرجی
کروه جیدان خجل خجل وقریاق انیدا

انکه ازشیوه سیارزنا کارزجی
سنکلینه رونق بازار زنا کارنیدا

صبح نازنام ودار ایتیه به بازار بینه
حکلب از ستر کرین مال مطنانیدا

نفق سکیه واریده سارت بیوه در دفخی
میربانیه زجوف و پنهان وندانیدا

سکیه ور کورش میدان نسب رور ایسب
کوروه او فاسق واجد بیم مبدانا

موش خبار بود دراه وزودانا
لبکد انیغ خجل کوده بیم موش نانیدا

نه پهنغ مدد فدیاف دیکوز بود
تلکه زینج کلیسه تکلیم بیم سوار زنا

سکیه سیب کاز کاسب بیجیاره به بود ندر مال
که بار سیب باز انیده وکانیدا

انک نیز کر نحوو شیوه وزودیار اند
کوده مدد و ازایه شیوه بیم وزدانا
میه یا بیه چه بود بیم نیزی فتنیا
سر ودوست دربود نیمال اخلاق

بعد سوغات آن فیج خود را بار را
بیدا بنید بعد... نیم بنا رندا
از زده... بعد بعد... فیج زان خود میدا زند
انا لغبان در نظاره نظار رندا

ایبج چه بعد وفا بعد بعد دکو به بعد
بعد فیج زن آن اردل صحا رندا
بعد فیج خوند دنی صدارت شود موخودان فوق کو قد ره بکر
حلال اجنبا مات بعوده از این شوه فود فود کلاند

بعد اسباب سخن کین بنیه ست از باده و زود دل شده از نکه بعد بو
بیدند از زده ... دل ... ثنا رندا
... بار از رحان را مینها بند بعد از فود دل بو ... اوند
... حوضه به بار از

کیک اقلیب کرد و در ... ساطان را
... باب سلطانان را
نند دل کرده از این باب ... بعد نیب کو در ایجان حوضه به بار از
... خود دماخته اند بعد ... کنه قحا بانو

بعد ... اشبه خود بیا کارندا بم لسنه چه بار کنه ... حدیث قابل
... ایشان جان طلب ... شده در کار ... کلمانندا
سله ایشان شده جد که کشد
سرودة شد ... نه حد که ...

دبنی ایشان

66

جو ... (red)

دیج ایجان از ایجان حوضه دنیا دوا بود
که نبدید بعد نه ضمنه اه ایجا ندا
... معمورشان

بعد فدا حد وجیج ایجت در
مینها بند حلال بعد بح در فعالندا

مه از رفتار زکو در ایجان حوضه دنیا
چه بکو ... که نتو انم به بشارت ... از ارا

طمع حود را اسم دم اشور به میلم
... جهان فتنه شد میلم

بکه بعد خلف جهان ...
رود نار بیب بعد از فتنه اشوب بر
طمع ... بعد این جوج جوج وطن میلم
... بعد ... ونیز

بلش از این عیب از رفتار قدما ... بکبد
... نکو کت سیا بوش ... میلم

حدیث وبال شناسی ... فدما فقد ایشان ...
... بعد ... اشد جد ... میلم

صف کا وامت که شه ... بعد کاه
... بند بعد از کاو ... میلم

تمام شد شطح ... ...

قدر ما نیک و بد عجب عجب فاش شد هیچ
اندرین دهر زالدل به تند میبینم

فارغ از بند خود و جهان گشته کن قدر آنانکه
همه از بهر انام همه میبینم

جهدی تو ای بی وحید احد صاحب
بی سر بر سر کشته میبینم

بی سر و پا شده بی سر و صد فتنه شد میبینم
زعد عجاب ولب ورند ورند

جاسد فا جود ختران راه خاک ...
مرد حق را جهان دیده تو میبینم

زاهدان حرم کعبه را بنت زاده
بیند شهد بهی راه تو قهچه میبینم

خیلی عجب جنگ کرکس کار ...
فیل بنا ده جنگ سرکرده میبینم

هم فقر و فنا بد کار از شد میبینم
... نکو دو رخ کاهل

زیکدان از زر سر ... حق نکرد دولت او زار میبینم
سر فقلب بسر از او سر دول زار میبینم

... بی سود زسود ... ایرند
فقر ظهر احد زبی سود میبینم

سودکیان جهان را به شعور میبینم
... از بیچ دو حالت

صف جیب ... بکید از بیچ ... میبینم
سر بر این کا نقبه بنی ... شد میبینم

زاده زنبازی شده ایچ
اعد و بیدرخ قطاع ...
زانکه ... بیدرخ اهل گذر میبینم

خیل اصحاف

جبل افتاد فر سر و ریکب آرکد شعوانه
هر نفیر دو کند سر کرده به تیر میبینم

فاسق فا جب الدادا طرق ومان دونه
همه را عنبر ابل بهز میبینم

کامل کمر کرده و ادارکند با احوات
صحبت همه هم زکرد و از جهد میبینم

جالد سکونت شراب لیج ... سر و ... نب
جال ش و رعضب ناج نیرت میبینم تند و فلک ش و دو ... در جانم

وضعنان قدر به بهانه دل ما دو را
سیران و شهی جا نهان سیر میبینم

لطف طلح منطق بیکرت یار قاص
زلف لعلی در احسن ... میبینم

زلف لعلی حسن ... بر او شد دیار
خود و فا فل و کید به بهر او شد میبینم

خود و فا فل و کید به مجلس ... میبینم
ورد و بیار به هر کوه کمد میبینم

فرت ... است بنده لحنا
انکه انده اره صحو و فته ... میبینم

شعر ما از الکنا ... ونان و جانم
جلوه که بجو دماق دکود میبینم

... وطنان ... دید
درد خود را اندکر تنود ... میبینم
منی خود را جانب عیان ... میبینم

ظالمانی کر تماشه به مظلومان ظلم   عاقبت منن سو بهر بکر به قطع میبینم

بوزه کوشتی به جهان شبوه دلالانت   خیشی رامنن زبهان طایفه سو میبلنم

بلبلان سوی گلستان به قفا شد خروش   از فراق رنج گل رنجش بو میبلنم

حلق را کو نو جا ایچو شوری دلال   پس دراین طایفه من فتنه شر میبلنم

تمام شد شد

تمام شهم کتاب میرزا عبد الکریم شتری و ایحو نام ها منزکور
قدیق رحمت بر وی ان کند یاد کر کتاب را به الحمد کند یاد

تمام شد این کتاب
ساری بودم ۵ در محرم شد سوال مکرم

١٢٤٣

این کتاب تاریخ مزار اصفهان را
هم کتاب مشتری بمبلغ [illegible]
ابتیاع [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند — وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

مشنو از نی بشنو از حاجت نفس — از جدایی کی سخن سنجد کس

آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی تریاق و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می‌کند — قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر که را جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علت‌های ما

عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا

ای دوای نخوت ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی

هر که او از هم‌زبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا

چون که گل رفت گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او

حکایت پادشاه و عاشق شدن بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و حکیمان او و حکیم الهی

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست

هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سکنجبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان بر پادشاه و روی به سوی پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن حکیمان را بدید   پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد   سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا   خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان   من چه گویم چون تو میدانی نهان
چون برآورد از میان جان خروش   اندر آمد بحر بخشش در جوش
در میان گریه خوابش در ربود   دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست   گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است   صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین   در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد   آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر   تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه   آفتابی در میان سایه

میرسد از

میرسید از دور مانند هلال   نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان   تو جهانی بر خیالی بین روان
از خیالاتی که دام اولیاست   عکس مه رویان بستان خداست
شه بجای حاجبان با پیش رفت   پیش آن مهمان غیبی خویش رفت
گفت معشوقم تو بودستی نه آن   لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر
از خدا جوییم توفیق ادب   بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد

حکایة

مائده از آسمان در میرسید   بی شرا و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زلها برداشتند

گو موسی لابه ایشان کرد هی — دائمست کم نگردد سفره از ابد

بدگمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز — آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ابر برناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم — آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست — ره‌زن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه

ان طبیب الهی را که نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

گفت ای هدیهٔ حق و رفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج

ترجمانی هر چه ما را در دلست — دستگیری هر که پایش در گلست

بوسه بوسان

بوسه بوسان هم کشیدش با بغیر — گفت گنجی یافتم آخر بصبر

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا ببیند نشانه

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون — استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح بیان / چون بعشق آیم خجل باشم ازان
هرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق عاشقی هم عشق گفت / عقل در شرحش چه خر در گل بخفت

خلوت طلبیدن از پادشاه
با کنیزک جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی ماند یک دیار نه / جز طبیب جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر ز بهر دفع آن بر میجهد
بر جهد وان خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
دوستان شهر او را بر شمرد / بعد ازان شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم در گذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز میپرسید از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روش سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من   آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور   بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه از تو شه کند بس جستجو
گور خانهٔ راز تو چون دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کس سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود   سر او سرسبزی بستان شود
وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

چونکه سلطان

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید   پند او را از دل و جان برگزید
گفت تدبیر آن بود آن مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه
رسولان را به سمرقند

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول   حاذقان کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شدی اندر رهش با صد رضا / خود به پای خویش تا سوی القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سرش شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

خون دوید

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاووس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش زبهر پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن آن مرد کلم
زرگر را به اشاره الهی بود

کشتن آن مرد بر دست حکیم　　نه پی اومید بود و نه ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه　　تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق　　سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب　　هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست　　نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه　　شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد　　همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند　　که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد　　تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی　　در صفا غش کی هلد پالودگی
گر نبودی کارش الهام اله　　او سگی بودی درانده نه شاه

پاک بود

پاک بود از شهوت و حرص و هوا　　نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست　　صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر　　شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان　　مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او　　کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی　　بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود　　خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد　　سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او　　کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
نیم جان بستاند و صد جان دهد　　آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک　　دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت اشتر و بقال
و طوطی ریختن

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه‌ای برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من

دست من بشکسته بودی آن زمانی / که زدم من بر سر آن خوش‌زبانی

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت

جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد گفت ای فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نبشتن شیر شیر

آن یکی شیر است که آدم می‌خورد / وان دگر شیر است که آدم می‌خورد

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند | انبیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی | هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل | لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
صد هزاران اینچنین اشباه بین | فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا | وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد | وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شورست و بد | این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست | آب تلخ و آب شیرین را صفاست
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زان یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور | این یکی خالی و آن پر از شکر

جز که صاحب

جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب | او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس | هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را | برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف | زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا | رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع | آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم | آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او | فرق را کی داند آن استیزه جو
این کند از امر و او بهر ستیز | بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز | از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات | با منافق مؤمنان در برد و مات

مومنان را بوده باشد عاقبت | بر منافق مات اندر اخرت
هر یکی سوی مقام خود روند | هر یکی بر وفق نام خود روند
مومنش خوانند جانش خوش شود | ور منافق گویش پر اتش شود
نام محبوب از ذات وی است | نام مبغوض از افات وی است
گر منافق خوانیش این نام دون | همچه کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است | پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی ان نام بد از حرف نیست | تلخی ان اب بحر از ظرف نیست
بحر تلخ بحر شیرین در جهان | در میانشان برزخ لا یبغیان
زر قلب زر نیکو در عیار | بی محک هرگز ندانی اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک | هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد | انگه ارامد که بیرونش کند

در هزاران

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد | چون درامد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان | حس عقبا نردبان اسمان
صحت این حس بجویید از طبیب | صحت ان حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن | صحت ان حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند | بعد از ان ویرانش ابادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همان گنجش کند معمورتر
اب را ببرید و جو را پاک کرد | بعد از ان در جو روان کرد اب خورد
پوست را بشکافت پیکان تو کشید | پوست تازه بعد از انش بر دمید
قلعه ویران کرد از کافر ستد | بعد از ان بر ساختش صد برج سد
چون بسی ابلیس ادم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد اورد بانگ صفیر | تا فریبد مرغ را ان مرغ گیر

بشنود آن رمز مانند جنس خویش ‌‌‌ | از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست | کار دونان حیله و بی‌شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند | بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند | مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب | باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان
که نصرانیان را میکشت

بود شاهی در جهودان ظلم ساز | دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استا احولی را کاندرآ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول

گفت احول زان دو شیشه من کدام | پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استا آن دو شیشه نیست رو | احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن | گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود | چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت | که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده | کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند | دین خود را از ملک پنهان کنند

که کشی ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو تو باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

در منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس وزیر با نصارا

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

پس بگویم من به سر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

گر نبودی جان

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا به زناری میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او به جان

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کار او مانده شگفت

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو

متابعت کردن نصارا
مر وزیر را در دین

موشکافان صحابه جان آن / خیره گشتندی دران وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی

می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوش کن
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

چون عنایاتت بود با ما مقیم
کی بود بیمی از آن دزد لئیم

هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان نه حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نه غم و اندیشهٔ سود و زیان
نه خیال این فلان و آن فلان

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

شمهٔ زین حال عارف وانمود
خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی
جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند
کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل‌وار
جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط

روحهای منبسط را تن کند
هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین
سر النوم اخو الموتست این

لیک بهر آنکه روز آیند باز
بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش وا کشد زان مرغزار
وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
پیش تو پهلوی تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود
مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر نی به سوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او به خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان از حسد آلوده گردد خاندان

کر حسد خانه حسد باشد ولیک | این حسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکی است | کنج نور است ار طلسم خاکی است

چون کنی بر بی حسد مکر حسد | زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسادت وزیر
جهود بر نصارا اتش
نهاد

آن وزیرک از حسد بودش نژاد | تا به باطل کوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد | زهر او بر جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند | خویش را بی کوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد | بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود | بوی آن بوییست کو دینی بود

ونکه بویش برد و شکر آن نکرد | کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن

شکر کن مر شاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز | خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان علما

ناصح دین گشت آن کافر وزیر | کرده او از مکر در کوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او | لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته‌ها میگفت او آمیخته | در جلاب قند زهری ریخته

آتش ار چه سرخ رویست از شرر | تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر | هست از خاصیت دزدی بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود | گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه | شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل کلی بدو بسپرد خلق | پیش امر حکم او [illegible] خلق

در میان شاه او بعضها　　شاه را پنهان بد و اراها

الا فراز از برای آن مراد　　ما دهیم چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مستقیم　　وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندر آن کارم شها　　کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری

حاکمانش ده امیر و دو امیر　　قوم عیسی را بد اندر دار و گیر

هر فریقی مر امیری را بطمع　　بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان　　گشته بنده آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او　　اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر　　جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

ساخت طوماری بنام هر یکی　　نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر　　این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع　　رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست　　اندرین ره مخلصی جز جود نیست

جز توکل جز که تسلیم تمام　　در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست　　ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست　　بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن　　قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که این دو در گذر　　بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را　　کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال　　کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار　　تا عوض بینی نظر را صد هزار

کز گذشتن جمع جان افزون شود | لیک بیت از حد برون بیرون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش | بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفتی که حمد ار حق | بر تو زنجیر تنگ کرد را بیجا رشق
بر خراسان کرد خشنان را کمر | خیشتن را در شکلنج در زحیر
در یکی گفتی که بگذر زان حدود | کان قبول طبع تو در دست به
راه های مختلف انشان نهاد است | هر یکی را ملتی چون جان نهادست
گر مسیر کوه زن حق ره بری | هر صعود کبر از او اگر به بری
در یکی گفتی که بیران بود | که حباط دل کذاب جان بود
ای مسیر نبود اندر عاقبت | نام او باشد هر عاقبت
شعر از سیر باز دان | عاقبت بنگر کمال این آن
در یکی گفتی که اشناد طلب | عاقبت بلی نیابی در طلب

عاقبت دیدند

عاقبت دیدند هر گون ملتی | لاجرم گشتند اسیر ذلتی
در یکی گفتی که استا بهم تدبیب | زانکه الناها شناها بهم عجیب
هر دو باش سخره مردان شو | رو سر خود گیر سرگردان شو
در یکی گفتی که این جمله یکیست | هر که او دو دید احول مردکیست
در یکی گفتی که صد یک چون بود | کمع کرانه شد مگر مجنون بود
هر یکی قولیت صد بهر کر | چون یکی باشد یکی نبی گر
تا ز هر از یکی در نگذری | کی بقا از کلشن وحدت بری
این نمط این نوع ده طرار گو | بو نداشت ان و بنی طبع عدو
او ز یکی یکی بو نداشت | وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جام صد رنگ از آن خم صفا | ساده یک رنگ گشت چون صبا
نیست یک رنگی کز او خیزد ملال | بو مثال ماهی اب زلال

کو چه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با به بر بست چنگهاست

جلب ماهی کلیت دریا و پیل — تا بدان ملکه کنز و جل

صد هزاران بهر ماهی در وجود — سجده لارم پیش آن اکرام جود

چند باران سحاب باران شده — تا بدان ابن بهر در افشان شده

چند خرشید گرم افروخته — تا که ابر بهر جود اموخته

پیر ستر و آتش زده بر آب بهی — تا شده دانه بیز بر بنده زمین

خاک امینی هر ده ور کاشته — بس خیانت جنسان بر داشتی

تا نشان حق نیار رند بهار — خاک سرها را نکرده لاله کار

آن جوادی که جهاری را ابداد — این خبرها و بنی امانت ابنی سداد

جانی دل طافت نک بذ نی نیست — با که کوریم در جهان سک کوشی نیست

هر کجا کوش رید انجا چشم گشت — هر کجا سنگی بد ازنی پشم گشت

این ثنا کفتن:

ابن ثنا کفتن ز من ترک ثناست — کین همه هستی بستی خطاست

پیش هستی او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور کبود

گر نبودی کور ازو بگداختی — کور خرشید را بشناختی

بیان خرات وزیر
ازابی مکر

همیشه رشته نادان غافل بیر وزیر — پنجه هنود باقدیم ناکر بز

باجنان قادر خدائی کز عدم — صد چه عالم بیشت کرد اندییم

صد چه عالم در دمی پیدا کند — هر که چهنت بخود بینا کند

ابن جهان خود جیش جا نهار تماشاست — بیچی رو بیدان نکول جرار تماشاست

صد هزاران نیزه فرعون را — در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بین — پیش طبع دمش امروز به بین

با چنین غالب خداوندی کی — چون نهد کو نبا شد او قهر

باچنین قالب خداوندی کر   چون بمرد کو نباشد او خبر

پس دل چون گوهر انگیخت او   هیچ زو کر راز با او پت او

ای ب کنج لا کنان کنج کاو   کان خیال اندیشه را شد ریگ کاو

چون ز شر از کار بد شد روی زرد   هیچ کرد او را خداو زهر کور

بعد ریش را زهر کردون تیغ برد   خاک کل کشتی ز بیمی انجندد

روح ببرد سوی فرح بوینی   سوی آب کل شدی دلی سفلی

اسب همت سوی افزا خرز   لا دوم هیچ در اشناختی

لا خر لادم زادش از باقلد   جنه شبلادی تو سیر را شرف

جنه کوثر نمی بکیرم طالب   این جهان را بو کنم از خود بهم

کو جهان پر برگ کو در سرو   تاب خورد بلکه از دش با کلینظر

وز رو او حد وزیر هد هزار   نیست کو رانند خدا از بکر شرار

یعنی ان تحمیل

یعنی ان تحمل را حکمت کند   یعنی ان زهراب را شربت کند

سرد ورد در آتش ابراهیم را   ایمنی روح سازد بیم را

بما گفتنی هکر دیگران و زیر افلاک قوم

هکر دیگران و زیر از خود بهشت   و بعطا را کبداشت در خلوت نشست

در میان دو نکنه از شور شور   بود در خلوت چهل پنجاه روز

جمله ویرانه شده از شوق او   از فراق حال قال ذوق او

گفت ایشان نیست ما را بر قدر   بی غم اش چون بود احوال کدر

از سر اکرام و زبهی خدا خدا   بیش از این ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم ما را دایه تو   بر سر ما گستران سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست   لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمده اند   وان مریدان در شکایت آمدند

گرچه بدبختیم ما از کرم | از دل و دین مانده بی نومیدیم
تو بهانه میکنی ما بازرد | هیزمیم از سوز دل و هیزم برد
ما بگفتار خوشت فکر داییم | ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
اسرار این جها با ما مکن | فکر کن امروز را فردا مکن
هر همه دل خوش کرد آنکس بیدلان | بس تو کردند لافه از بی خلاق
جمله در خشکی چه ماهی طپنده | ابر اگت رحمت بود بارنده
ای که چون تو در زمانه نیست کس | الا اله خلق را فریاد رس

جواب وزیر بوم هدهدان را

گفت ای زاغ سیه کار گفتگو | وعظ گفتار زبان گوش کو
بلبله اندر گوش چون دو گنبد | سنبه ها از جثه ها بیرون کند
تا بگفت کو بیداری در | تازه گفت خواب بود گر
که بود دنیا ابت

بیت

سیر بیحد و نیست قول فعل ها | سیر با طن بالای سما
هر خشکی و بیه کو خشکی بزاد | مطلب جان پای در دریا نهاد
چونکه همه اندر ره خشکی گذشت | گاه کوه گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی یافت | موج دریا را کجا خواهی نکافت
گفت کوری طاهر امد چون نبا | هدهد این را اموش خوان هوش دار

شفاعت هدهدان که خلوت را به شکن

حکمه گفتند از حکیم رفته چو | این فریب این جفا با ما مکن
چاره پا گمره قدرت با هدینه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ولیت | طعمه هر مرغ انجیر کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را از آن نان خورد گیر
چونکه دندان آمد از بعد از آن | هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پران شود　　لقمهٔ هر گربه دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود　　بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند　　گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا تویی　　خشک ما بحر است چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک　　ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است　　با تو ای ماه این فلک باری کی است

صورت رفعت بود افلاک را　　معنی رفعت روان پاک را

جواب وزیر که خلوت را نشکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید　　پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین　　گر بگویم آسمان را این زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست　　ور نیم این زحمت و آزار چیست

جواب مریدان

جواب مریدان وزیر را در آن وقت

من نخواهم شد ازین خلوت برون　　زانکه مشغولم به احوال درون

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست　　گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان　　آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک　　گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست　　ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات　　برد و مات ما ز توست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان　　تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما　　تو وجود مطلق فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم　　حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد　　جان فدای آنکه ناپیداست باد

باد ما و بود ما از داد تست … هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را … عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر … نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند … نقش با نقاش چون نیرو کند
ما نبودیم و تقاضامان نبود … لطف تو ناگفته ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم … عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه … عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند … گاه نقش شادی و گه غم کند
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست … ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست … ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار … خجلت ما شد دلیل اختیار
کو نبودی

گر نبودی اختیار این شرم چیست … وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چرا … خاطر از تدبیرها گردان چرا
ور تو گویی غافلست از جبر او … ماه حق پنهان کند اندر ابر او
هست اینرا خوش جواب ار بشنوی … بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که بیماریست … وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو … میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه … میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین … جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا … میببخشد هوش و بیداری ترا
هر که او بیدارتر پر دردتر … هر که او آگاهتر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو … بینش زنجیر جباریت کو

پس در زنجیر چون شادی کند — کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانکه نبود طبع و خوی عاجزان

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو — ور همی‌بینی نشان دیده کو

در هر آن کاری که میل استت بدان — قدرت خود را همی‌بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست — اندر آن جبری شدی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند — کافران در کار عقبا جبری‌اند

انبیا را کار عقبا اختیار — جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش — می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان

این سخن پایان ندارد لیک ما — باز گوییم آن تمام قصه را

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد

جواب وزیر مریدان را
و نومید کردن ایشان را

که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست — بعد ازین با گفتگویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام — رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب — من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین — بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر
هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند — یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی | نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو | کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر | یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وامگو | تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن | دعوی شاهی و استیلا مکن

هر امیری را چنین گفت او جدا | نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز | هر چه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد | هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف | همچو شکل حرفها یا تا الف

کشتن وزیر خود را در خلوت

بعد از آن چهل روز دیگر در ببست | خویش را کشت از وجود خود برست

چونکه خلق

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد | بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد در گور او | مو کنان جامه کنان در شور او

خاک او کردند بر سرها فنی | درد او دیده درمان نهان فنی

آن خلایق بر سر گورش مهی | کرده خون را از دو دیده خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان | هم شهان هم مهان هم کهان

طلب کردن امیران ولی عهدی و منازعه کردن ایشان

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان | از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام | تا که کار ما از او گیرد نظام

سر نهیم او را و فرمانش بریم | دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید ما را کرد داغ | چاره نبود از مقامش جز چراغ

چونکه گل بگذشت گلشن شد خراب | بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت‌پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست — تو به نورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون به نورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگذاری

ور تو نگذاری عنایتهای او — خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ فولادست تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمام داستان — وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی می‌خواستند

جنگ کردن امیران و قتل و انباع

یک امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفا اندیش رفت

اینک نایب از سرور من   نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست   این نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او بر خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیر دیگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا این گرد خاست

تخمهای فتنها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست کان

جوزها بشکست کان مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن است   چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است او شد ناردنگ   آنکه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه با معنیست خود پیدا شود   وانچه پوسیده است او رسوا شود

رو به معنی کوش ای صورت پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دلالان بهم بگرفته یمین | هست را نا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر | تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده اش کو از دهان | مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود | کز دهان او سیاهی دل نمود

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان | دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی | رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نام محمد مصطفی صلعم در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی | آن سر پیغمبران بحر صفا

طایفهٔ نصرانیان

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب | چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بر آن نام شریف | رو نهادندی بر آن وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه | ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر | در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد | نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان | نام احمد داشتندی مستهان

مستهان خوار گشته از فتن | از وزیر شوم رای شوم فن

هم مخبط دینشان و حکمشان | از پی طومارهای کج بیان

نام احمد این چنین یاری کند | تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین | تا چه باشد ذات آن روح الامین

بعد ازان خونریز درمان ناپذیر | کو در افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی از آن دیگر خروج — سوره بر خوان والسما البروج

سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش‌آب — آنچه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری — شعله‌ها از گوهر پیغمبری

نور روزن گرد خانه می‌دود — زانکه خور برجی به برجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست — مر ورا با اختر خود هم‌تگیست

طالعش گر

طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون‌ریزخو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او

سایران در آسمانهای دگر — غیر آن هفت آسمان مشتهر

آتش کردن در پهلوی بت
که هر که سجده نکند در آتش افکنم

این جهود سگ ببین تا چه کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بت دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود

بت سیاه‌آبست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوس چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمه پر آب را

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ   آب چشمه میزهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصه دوزخ بخوان با هفت در

دست را اندر احد و احمد بزن   ای برادر واره از بوجهل تن

هر نفس مکری و در هر مکر زان   غرق شد فرعون صد فرعون با نشان

در خدای موسی و موسی گریز   آب ایمان را ز فرعونی مریز

بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود   پیش آن بت آتش اندر شعله بود

طفل او بستد در آتش درفکند   زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت   بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم   گرچه در صورت میان آتشم

چشم بند است آتش از بهر حجیب   رحمت است این سر برآورده ز جیب

اندر آ مادر ببین برهان حق   تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال   از جهانی کآتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین   کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو   سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ   در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون   چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی   ذره ذره اندرو عیسی دمی

اندر آ مادر بحق مادری   بین که این آتش ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست   اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ   تا ببینی قدرت لطف خدا

من ز رحمت میکنم ای پار ها | کاز طرب خود نیستم پروای تو

اندرا و دیگران را هم بخوان | کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای مسلمانان همه | غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید ای همه پروانه وار | اندر این بهره که دارد صد بهار

بانگ میزد در میان آن گروه | پر همی شد جان خلقان از شکوه

خلق خود را بعد از این بی خویشتن | می فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست | زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را | منع میکردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه رو و خجل | شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند | در فنای جسم صادق تر شدند

آنچه میمالید بر روی کسان | جمع شد در چهره آن ناکس آن

آنکه میدرید جامه

آنکه میدرید جامه خلق چست | شد دریده جامه ایشان درست

تسخر خواندن نام پیغمبر صلعم
و دهان کج ماندن

از تسخر آن دهان کج کرده خواند | مر محمد را دهانش کج بماند

بازآمد کی محمد عفو کن | ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل | من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنه پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان اوست | وی همایون دلکه او بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست | مرد آخر بین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود | هر کجا اشک روان رحمت بود

باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند

گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور به خرگه بگذرد

ور به خرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد

آهنی سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش   بی کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست   آن سببها زین سببها برترست

باد آتش میشود از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

حکایت هود که گرد امتان خط کشید

هود گرد امتان خط کشید   نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره میگسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون به جمعه میشد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن   گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند   دایره مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیده حق بود چونش گزند

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون به امر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی واشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید   بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید

کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی بود نیز

انکار پادشاه در نصیحت ناصحان کردن

این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران

ناجوان را رست بست بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

آتشی بودند مؤمن سوز بود / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

حکایت شیر و نخچیران

از کلیله باز خوان این قصه را / واندران قصه طلب کن حصه را

طایفه نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش

بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

چون وظیفه

چون وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

جواب نخچیران که توکل بهتر است

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — لقمه تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش — وانکه او میجست اندر خانه‌اش
طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا — می‌پریدند از وفا اندر صفا
ما عیال حضرتیم شیرخواه — گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد

در بیان خاصیه کسب کردن و ترک توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت

پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد — بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی — وصل جویی بعد از این واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند
گر توکل میکنی در کار کن — کشت کن پس تکیه بر جبار کن

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل شخصی را
و رفتن آن شخص نزد سلیمان ع

زاده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرای عدل سلیمان را بدید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا از اینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

باد را فرمود او را با شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود

که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان

از عجب گفتم گر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین

ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیای

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه اینرا هم قضا بر ما نهاد

مکرها در کار دنیا بارد است / مکرها از بهر دنیا وارد است

حیلت دنیا از فدا انگیختن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن

جهد کردن شیر با نخجیران بر طلب

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون به خرگوش آمد این ساغر به دور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

انکار کردن نخجیران

انکار کردن نخجیران بر فرکوش در تأخیر و جواب گفتن فرکوش ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هم پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خرگوش زار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن

باز جواب خرکوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی‌رایی فتاد

آدم خاکی ز حق آموخت علم (علم) | تا به هفتم آسمان افروخت علم (علم)

گر به صورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل پس یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست (هست) | بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کمست آن صورت (با تاب را) | رو بجو آن گوهر نایاب را

عالم آدم هم معنی بس بود | کشتی شبانی در مکان پیش بود

میزند در تن ز نور لامکان | می نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد گوش (دار) | هوش سوی قصه خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش (خر) | کین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین | مکر شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش | زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

ادمی را دشمن

آدمی را دشمن پنهان بسیست | آدمی با حذر عاقل کسیست

بعد از آن گفتند ای خرگوش چست | در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای | باز گو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد | عقلها مر عقلها یاری دهد

گفت هر رازی نشاید باز گفت | جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

در بیان این ۳ کم جنبان لبت | از ذهاب و وز ذهب وز مذهبت

کین ۳ را بسیار خصمست و عدو | در کمینت ایستد چون داند او

گر روی ۳ پرنده بندی بهم | بر زمین مانند محبوس الم

مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب بی‌خبر

او جواب خفی بگفتی از او | وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن | بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی چه باشد او چنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش سبب دیر
آمدن نزد شیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خ[رگوش]

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده را در گوش دار

خاصه از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

من به وقت چاشت در ره آمدم / با رفیق خود سوی شه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

لابه کردم پیش بس سودی نداشت / یار من بستد مرا تنها گذاشت

بعد ازین زان شیر اینره سن شد — جان منع این بود با نکفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر — حق بهر کس بد کر الحق وهو

کر وظیفه بلا یدت ره پاک کن — همی بما و جمع ان ناپاک کن

رفتن شیر و کرکوش بسوی چاه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست — پیش وا شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او وصد چون او دهم — ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاوزی بپیش — تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود — چاه مغ را دام جانش کرده بود

میشدند این هر دو تا نزدیک چاه — اینت خرکوشی چو آب زیر کاه

آب کاهی را بهامون میبرد — آب کوهی را عجب چون میبرد

دام مکر او کمند شیر بود — طرفه خرکوشی که شیری میربود

موسیی فرعون را با رود نیل — میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه‌ای نمرود را با نیم پر

میشکافد بی محابا مغز سر

حال آنکو قول دشمن را شنود — بین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود — حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت — دام دان گرچه ز دانه گویدت

چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح زاری ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

بصیت منش حیلها مبدل الله / جذب کز اندر نفس شد ال الله

قصه سلیمان علیه السلام با هدهد و زاغ

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
جمله مرغان یک بیک اسرار خود / از هنر وز دانش از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

پس سلیمان گفت

پس سلیمان گفت کای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه زدن زاغ بر هدهد

زاغ بشنید این بیامد در حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغ و غیر حال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشت خاک دام
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گنده شهوتی چون کافران

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادر است / از قضا دان کو قضا را منکر است

بوالبشر کو علم الاسما بگ است / صد هزاران علمش اندر هر رگ است

اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها

با چنان را فار چون در بانگ رفت / دزد رغبت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه

ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی

من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند

گر قضا بد شد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان آنکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

واپس کشیدن خرگوش خود را نزدیک چاه

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ

گفت کو پایم که دست و پا برفت / جان من لرزید و دل از جا برفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زرد … ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است … چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس … از جرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر … تا بدانی بانگ خر از بانگ در

رنگ رو از حال دل دارد نشان … رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر … رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد … رنگ رو و قوت سیما برد

آنکه در هر چه در آید بشکند … هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنکه از وی گشت مات … آدمی و جانور جامد نبات

تا جهان که صابر است و گه شکور … بوستان که حله پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون … ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته

اختران تافته بر چار طاق … لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال … شد ز رنج دق او همچون هلال

این زمین با سکون با ادب … اندر آرد زلزلش در لرز تب

ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ … گشته است اندر جهان او خرده ریگ

آب خوش کو روح را همشیره شد … در غدیری تلخ و زرد و تیره شد

چرخ سرگردان که اندر جست و جوست … حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج … اندرو از سعد و نحسی فوج فوج

شیر گفتش تو ز اسباب مرض … این سبب گو خاص کاینستم غرض

گفت آن شیر اندر این چه ساکن است … اندرین قلعه ز آفات ایمن است

قعر چه بگزید هر که عاقل است … زانکه در خلوت صفاهای دل است

گفت پیش آ زخمم او را قاهر است … تو ببین کان شیر در چه حاضر است

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چه و عکس خود را دیدن

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی

مر ضعیفان را

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر به دندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت میتنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

هر که دندان ضعیفی میکند | کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم | عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند | این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود | زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله بود | غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی | نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن | تا شود نار تو نوری بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور | تا شود این نار عالم جمله نور
آب آتش جمله در فرمان تست | آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود | ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب

این طلب در ما هم از ایجاد تست | رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای | بی شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش که شیر را هلاک کردم

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت | سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار | چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ | سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد | سر برآورد و حریف باد شد
برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند | تا به بالای درخت اشتافتند
که بپرورد اصل ما را ذو العلی | تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل | چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند | همچو قرص بدر بی نقصان شوند

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر حق فلک دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / هم چو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آنزمان جمله وحوش / شاد و خندان جمله پوییده ندا و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که ای

تو فرشته

تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود

باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

ترک این شور ار بگوئی یکدو روز / تو کنی اندر شراب خلد یوز

ای شهان کشتیم ما خصم برون / مانده خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
قوت از حق خواه هم توفیق لاف / تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

حکایت بازرگان و طوطی

حکایت بازرگان و طوطی رفتن به هندوستان به پیغام طوطیان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان　　من در این حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زان مرغ زار　　یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود　　خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود　　من قدح‌ها می‌خورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من　　گر همی خواهی که بدهی داد من

یا به یاد این فتاده خاک بیز　　چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

این عجب آن عهد و آن سوگند کو　　وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست　　چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای جفای تو ز دولت خوب‌تر　　وان مقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو این است نورت چون بود　　ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوت‌ها که دارد جور تو　　ور لطافت کس نیابد غور تو

والله از این خار

والله از این خار در بستان شدم　　همچو بلبل زین سبب نالان شدم

ای عجب بلبل که بگشاید دهان　　تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست　　جمله ناخوش‌ها ز عشق او را خوشیست

صفت طیور الهی

قصه طوطی جان زین سان بود　　کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه　　واندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی‌شکر و گله　　افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا　　یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق　　پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص　　بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان　　لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت　　هر دمی در وی خیالی زایدت

شرح این کوته کنی رخ زین بتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میگوییم ما با هندوستان   سوی مرغ تاجر هندوستان

در دیدن بازرگان طوطیان
و پیغام رسانیدن

چونکه تا اقصای هندوستان رسید   در بیابان طوطی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس   او فتاد و مرد و ساکت شد نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاک جانور

این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ هم آتش (وشیست)   وانچه بجهد زبن زبان از آتشی (است)

سنگ و آهن را مزن برهم گزاف   گه ز روی نقل گه از روی لاف

ظالم آنقومی که چشمان دوختند   زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن

عالمی را یک سخن ویران کند   روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند   یک زمانش زخم و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی   گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر   صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان   هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود   هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

در بیان آنکه هر شخص باید از مقام
خود تجاوز نکند

صاحب دل را ندارد آن زیان   گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست   طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری   هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست در آتش (مرو)   رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون سیاح نیست در بحر سیر — در مشکن خطبه را از قدر شر

او ز لالش در اجل لاورد — از زبانها سود بی سود آورد

کاملی ار خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص شود

هر چه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود

تعظیم ساحران موسی را در مناظره کردن

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست — گر بخواهی تو عصا افکن نخست

گفت نی اول

گفت نی اول شما ای ساحران — افکنید آن مکرها را در میان

ساحران چون حق او بشناختند — دست و پا در جرم آن در باختند

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش — مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی بایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش تی تی میکند — خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرآ

وادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الاغراض من اسبابها

این سخن کو نیست بیگانه را — دلق آنکس گیر درو بر آی

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین　　تا بود گریان و نالان و حزین

گر ز پشت آدمی وز صلب او　　در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز　　بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان　　عاشق نانی چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی　　پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن　　بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای　　دانکه با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کو نور افزود و کمال　　آن بود آورده از کسب حلال

علم و حکمت زاید از لقمه حلال　　عشق و رقت زاید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام　　جهل و غفلت زاید از لقمه حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد　　دیده‌ای اسبی که کره خر دهد

زاید از لقمه

زاید از لقمه حلال اندر دهان　　میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گشتن خواجه از هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام　　باز آمد سوی منزل شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان　　هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو　　آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن　　دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف　　بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست　　چیست آنکه خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو　　با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد　　زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود　　لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از دهان   همچو تیری دان که جست آن از کمان

چونکه بگذشت از سر جهانی گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین   بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین   این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش‌الحان من   راح روح و روضهٔ ریحان من

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من   ای دریغا همدم و همراز من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون توی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان

در نهان جان تو افغان میکند   گرچه هرچه گوئیش آن میکند

خواجه اندر آتش و درد و حنین   صد پراکنده همی گفت اینچنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز   گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند   دست را بر هر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر   دست و پائی میزند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی   کوشش بیهوده به از خفتگی

بهر این فرمود رحمن ای پسر   کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره میتراش و میخراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دم آخر بود   که عنایت با تو صاحب سر بود

بیرون افکندن از قفس طوطی را

بعد از آنش از قفس بیرون فکند   طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد   کآفتاب شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ

رو به بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند

انکه غافل

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکینه قهر شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

پند دادن طوطی بازرگان را

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

تنی قفس شکل است تن شد فارجان   در فریب راخلان فارجان

انیش کویه منم شوم همراز تو   وانیش کویه نی منم انباز تو

ایشی کویه نیست چون تو در جهان   در جمال فضل در احسان وجود

او ببیند خلق را سرمست خویش   از تکبر میرود از دست خویش

انیش کویه بسو دوی عالم آن   جمله جانهاشان جبل جان تو است

او نداند که هزاران را چو او   دیو افکنده است اندر آب جو

لطف سالوس جهان خوش لقمه ایست   کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

انشش پنهان ذوقش آشکار   دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم   از طمع میگوید او پی میبرم

مادحت گر هجو گوید بر ملا   چدر او ظاهر شود اندر بلا

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن   کان طمع که داشت از تو شد زیان

ان اثر بر ماندت

ان اثر می ماندت در اندران   در مدیح این حالتت هست از هون

ان اثر هم روزها باقی بود   مایه کبر و خداع جان شود

همچه طبو حقه چپ کان افزودی   تا بنه بوی شورشی رنج اندر ب

ورخوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی پاید همی

چون نشکرا بد نهان تاثیر او   بعد هیزی دمل آرد نیش جو

نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گو شو و چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند زین جمال   از تو ایمان حریفان شد ملال

انجماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چه بیندت بدر   مرده از گور خود بر کرده سر

همچه امرد که خدا ناش کنند   تا بدین سالوس در داماش آکنند

این همه گفتیم لیکن اندر بسیج　　بی عنایات خدا هیچیم هیچ

[illegible]

بی عنایات حق و خاصان حق　　گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت روا　　با تو یاد هیچ کس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای　　تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش　　متصل گردان به دریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من　　وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کند　　پیش از آن کین بادها نشفش کند

گر چه چون نشفش کند تو قادری　　کش از ایشان واستانی واخری

قطره‌ای کان در هوا شد یا که ریخت　　از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم　　چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد

صد هزاران ضد ضد را میکشد　　بازشان حکم تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان　　هست یا رب کاروان در کاروان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ　　از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر　　در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده　　مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه　　از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر　　دم بدم با تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین　　پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ　　زانبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهائی که از عقل کلست　　بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود　　جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو دلا دوران مبو بو تورا — ای ببو تا قلعه کوش مر تورا
بو دوای چشم باشد نورساز — شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز — در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند — همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

مطربه بعد

معنی حدیث اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مال شه بر باغیان او وقف کرد
همچو انفاق یافر محلش شود شاه — چه فزاید دوری روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان باومید قبول

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط مستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌دانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

صفت جود خلیفه بغداد

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام را افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و در از

بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله

قبله حاجات در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته زو عرب زو هم عجم

قصه اعرابی فقیر و ماجرای زن با او

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک

جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

فرجه را قرص نان بنهاده‌اند　　ریش سوی آسمان برداشته

تنگ در رو بستان زدر و بیر　　روز و شب از رزق اندیشه‌ها

خویش بیگانه شدی از آسمان　　بد مثال سامری از مردمان

گر به فرزند آید از سرشت سگی　　سر مرا گوید خوش مرگ جسکر

چه ثمر اما بی غبار احد گشته　　ما به رنج قحط بی سر گشته‌ایم

چه نمط ما بکرد آتش بی‌نوئیم　　هر مکس را در هوا رگ می‌بوئیم

مدعی را قحط نان اندر سرست　　لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

خبر فرمودن احمد ابن جوزی را

شد کفش چون تنگ از خلا در گذشت　　هدهد چه مانده از بحر افزون گذشت

تا فلک اندر پیش تلقان تنگ‌دل　　زانکه مرد و همه سبلی بگذرد

خواه خاف و اسبیل تیره رو　　جهت نماید از وی راز او مگو

اندر آن عالم

اندر آن عالم هزاران جانور　　می‌بنازند خوش خوشی بی‌زبو

شکر میگو بدفه را فافته　　بد درک بوک شب بی‌بافته

حمد میگو بید خدا را حنه لبیب　　کاعتماد رزق بود توان نجیب

باز دست یا دشل بی شدید　　از همه مردار بیسر بیه امید

همچنان از پیشه گیوی ناب هیل　　شه جبال الله حق نعم الوکیل

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست　　جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا　　وانکه شیرین کرد مر او مرگ را

دردها از مرگ می‌آید رسول　　از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد　　هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند　　آنکه فربه تر مر او را میکشند

شب گذشته صبح آید ای شیر　　چند گوئی این فسانه زور دس

عدجوان بودی قانع چو بودی — زر طلب بودی چو اول زر ببری
زر بدی بید میوه چون فالند بر — وقت میوه بخشت کالند شد بر
میوات باید که شیر بنم شد بود — چون رس تابان نه واپس تو رود
جفت مانند جفت باید بهم جفت — تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال یهمه گر — در دو جفت کبش باید در نگر
در یکی کفش از دو تا تنگ آید پا — هر دو تنگش کار ناید مر ترا
جفت در یک خردان دیکو بزرگ — جفت شیر بیشه ربدی بهم گورک
راست ناید بو شتر جفت جوال — ان یکی خالی ان یک پر زمال
منم روم سوی قناعت دل غریب — تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر افلاطون سوز داب — زیبش شق میلفت باز ناید روز
زن نیاوزد بانک کان ناموس شوهر را — منم چون تو نخواهم خرد بیش

ترهات از

ترهات از دعوی دعوت مگو — رو سخن از کبر از نخوت مگو
چند حرف طمطراق کار بار — کار حال خود به بین شرم دار
چند دعوی دم باد بروت — ای ترا فانه چه بیت عنکبوت
از قناعت کی شد جان افروز — از قناعت ها شد نام افروز
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج از تو وانی یابنش زرنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مشو تاق ای نجم درد روان
تو نمی دانم جفت کمتر از بغل — جفت انصاف قهم جفت دغل
با سکان زیبا اسفان در جاشتری — جز نب اشکم نهی در ناشتری
سعدی منع منکر به فاری بست ست — تا نگویم انچه در رکها بست
چونکه عقل تو عقیل سود هست — ان نه عقل است انکه مار کندم است
ختم ظلم مکر ترا الله باد — مکر عقل تو زها کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو به نام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من به نام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد

زن از این گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

جواب مرد اعرابی

جواب مرد اعرابی زن خود را و معنی این حدیث الفقر فخری

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد به مانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه کی کند / بل به جامه خدعه با وی می‌کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش / خواجه را مالست مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهد / وان دگر را بر سر آتش نهد

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع

حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

چون تو بر گردی و برگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان تهی

[illegible] گردان هر شود که سعی بماند از بکوی

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ

لیک طمع را مانند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال

مرکه منفروش هزاران جان (بر ببین) / از فناعت مرق بهرانکیبی

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا بدی

این سخن شیرست در پستان (جان) / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید از ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ لال

چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اندر حرم

چون درآید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند

حق زمین و آسمان بر ساخته / در میان بس نار نور افراخته

این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره

ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد

گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پشیمان شدن زن ازا
احتراز بر شوهر خود

زن چه دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام (زن است)

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم جانم هرچه هستم آن تست / حکم فرمان جملگی فرمان تست

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

گر ز درویشی دلم از جای جست … بهر خویشم نیست آن بهر شماست

جان تو از بهر خویشم نیست این … از برای تست این ناله چنین

کاش جانم کش روان من فدی … از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن … هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون … تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی … زین قدر از من تبرا میکنی

یار میکنی از زمانه ای زن من … چون چنینم بوده ام من تو چنان

سینه بود و فق تو دل افروخته … هر چه بخت کردید سوخت است

کفر گفتم نک به ایمان آمدم … پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانت نشناختم … پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم … توبه کردم اعتراض انداختم

مینهم پیش تو

مینهم پیش تو شمشیر و کفن … میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن … هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

رحم کن پیش از ظن فردا خفتگی … زانکه خلقت به ز حد منتهی

این سخن میگفت با لطف گشاد … در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های … زو که بی گریه بود خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید … زد شراری در دل مرد وحید

آنکه از کبرش دلت لرزان بود … چون شود چون پیش تو گریان بود

آنکه از نازش دل و جان خون بود … چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جورش جفای راه ماست … عذر ما چه بود چو او در عذر خواست

زین للناس حق آراستش … زانکه حق آراست چون داند جست

چون پی یسکن الیها ش آفرید … کی تواند آدم از حوا برید

آنکه عالم مست گفتش آمدی کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب ز آتشش جوشد چو باشد در حجیب

ظاهرا بر زن چه آب ار غالبی باطنا مغلوب زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان طلخ بزرک

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت بر صاحب دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند زانکه ایشان تندی بس خیره شوند

مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود

به پشیمان شدن مرد از رنجانیدن
و تقربه نمودن و باور نکردن زن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر تا نداند عقل ما پا را ز سر

مرد گفته ای

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنه کارم تو ام رحمی بکن بر مکن یکبارگی از بیخ بن

کافر پیر ار مسلمان میشود چونکه عذر آرد مسلمان شود

حضرتت پر رحمت است و پر کرم عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان انکه موسی و فرعون زهر
هر دو مسخر حق اند چنانچه زهر و پا

موسی و فرعون معنی را رهی ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده نیم شب فرعون هم گریان شده

کاین چه غل است ای خدا بر گردنم ور نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده‌ای مر مرا زان هم مکدر کرده‌ای

زانکه موسی را تو مه رو کرده‌ای ماه جانم را سیه رو کرده‌ای

بعد از ماهی شوم ماه نظاره‌ام   چون خسوف آید چه باشد چاره‌ام
نوبتم کو رب سلطان میزنند   مه کرفت خلق پنهان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند   ماه را زان زخمه رسوا میکنند
منکه فرعونم ز خلق ای وای من   زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات   میشکافد شاخ ما در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند   شاخ دیکر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی   هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست   از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب   من نه در یاربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم   چون به موسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود   پیش آتش چون سیه رو میشود

نی کی قلب

نی که قلب قالبم در حکم اوست   لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز کردد چونکه کوید کشت باش   زرد کردد چونکه کوید زشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یکدم سیاه   خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوکانهای حکم کن فکان   میدوم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنکی اسیر رنک شد   موسیی با موسیی در جنک شد
چون به بیرنکی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
کر ترا آید برین نکته سؤال   رنک کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنک از بیرنک خاست   رنک با بیرنک چون در جنک خاست
چون کل از خارست و خار از کل چرا   هر دو در جنکند اندر ماجرا
چون عمارت دان تو وهم و رایها   کنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنکی بود   نیست را از هستها ننکی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد	بلکه نیست او هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست	بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود	وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای بازگونست ای سلیم	نفرت فرعون میدان از کلیم

در اعتقاد حکیم در آفرینش
آسمان و زمین

چون حکیمک اعتقادی کرده است	کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت زاهد چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا	نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما	از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا	کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش

بلکه دفعش میکند از شش جهات	زان بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال	جان فرعونان بماند در ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان	مانده اند این بی‌رهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذو الجلال	دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پنهان کنند	رو ز ظلم نور را خفان کنند
آنچنانکه مرتبه حیوانی است	کو اسیر و سغبه انسانی است
مرتبه انسان بدست اولیاست	سغبه چون حیوان شدستش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد	جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر	میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	یک قلاوز است جان صد هزار

یک جهان در شب بمانده میخ دوز   منتظر موقوف خورشیدست روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای   شیر نر در پوستین بره‌ای

اشتباهی و گمانی در درون   رحمت حق است بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد   کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست   وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیدهای حس صالح را
و پی کردن شتر را لعنتهم

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر   پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند   آب کور و نان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ   آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاک طالحان

تا بدان امت ز حکم مرگ و درد   ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست   خونبهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است   روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

زان تعلق کرد با جسمی اله   تا که گردد جمله عالم پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر

ناقهٔ جسم ولی را بنده باش   تا شوی با روح صالح خواجه تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد   بعد ۳ روز از خدا لعنت رسد

بعد ۳ روز دگر از جان ستان   آفتی آید که دارد ۳ نشان

روز اول رویتان چون زعفران   در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سیم کردد همه رویها سیاه — بعد از آن اندر رسید قهر اله

گونهاشان خوا امید از منه ایمن (وعید) — رفت در کهسارها شد ناپدید

نیم روح پاک کو از شنه تنیم — میگریزد جانب رب المنن

چون شنیده اند وعید منکرم — چشم بنهادند اندر منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد — میزدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم — نوبت امید توبه گشت گم

شد روز سیم روی همه — حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند — همچو مرغان در دو زانو آمدند

منتظر گشتند زخم قهر را — قهر آمد نیست کردان شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان میشنید — نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

ز استخوانها

ز استخوانهاشان شنید او نالهها — اشک خون از جانشان چون ژالهها

صالح آن بشنید نوحه ساز کرد — نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قوم به باطل زیسته — وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان — پندشان ده بس نمانده دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا — شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من — شیر پند افسرده در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم — بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما — رفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر — گفته امثال سخنها چون شکر

در شما چون زهر گشته این سخن — زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بودیت ای قوم حرون

دل نهادن عرب بر التماس زن

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف

هر چه گویی من ترا فرمان برم   در بد و نیک آمد آن ننگرم

گفت زن آیا عجب یار منی   یا به حیلت کشف سرم میکنی

گفت والله عالم السر الخفی   کافرید از خاک آدم را صفی

سر بپوشان تا پدید آید سرم   امر کن تو هر چه بود در خاطرم

دل بپوشان تا پدید آید دلم   تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است   در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق تحصیل روزی

گفت زن یک آفتابی تافته است   عالمی زو روشنایی یافته است

نایب رحمن خلیفهٔ کردگار   شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی   سوی هر ادبار تا کی میروی

همنشینی مقبلان

همنشینی مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده   او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم   بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنون که شنید از یکی   که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آه او بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کنت امشی نحو لیلی سابقا

شب پریشان گر نظر الله بری   روزشان چون لانی فرش حالت پدید

پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا شهم رحمی کند بر مفلسی

تو گواهی جز گفت و گو و رنگ   وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد   جرح پیش ناظر القضاة شد

صدق می‌خواهی گواهی حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفتن زن مر شوهر را در بردن آب
تفصیل بینهما بعید

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
این سبوی آب را بردار رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست کوزه این تن محصور ما / اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشترا
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب از هر نجس
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله همچون شکر
رو بر سلطان کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

در نمد دوختن عرب سبو را

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ شور / دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ور بدانی نقلت از آب چه است / بیشتر این نامها جز آنچه است

ابجد هوز چه فاش است پدید
بعد هم طفلان ز معنی بی بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر
میکشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلا باز کرده از نیاز
رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پرفن است
لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است
قطرهٔ زینست کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او
وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ
برد تا دار الخلافه بی درنگ

دید درگاهی پر از انعامها
اهل حاجت گسترانیده دامها

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی
یافته زان در عطا و خلعتی

دید قومی

دید قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامان سلیمان تا به مور
زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر تافته
اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شود
وانکه با همت چه با نعمت شود

در بیان آنکه همچنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم اراده است
کرم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بود کرم بخش

بانگ می آید که ای طالب بیا
جود محتاج گدایان چون گدا

جود میجوید گدایان و ضعاف
همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود
روی احسان از گدا پیدا شود

پس از آنم فرمود حق در والضحی
بانگ کم زن ای محمد بر گدا

پس گدا آینه جود است هان
دم بود بر روی آینه زیان

آنکه جودش گدا آرد پدید
وان دگر کره گدایان را مزید

پس گدایان آیت جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

نقش درویش است او نه اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوق است و مولود آمده / حق نزاییده است او لم یولد

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازی حقیقت کش شود

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست

بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورت خندان نقش از بهر توست / تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست

وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

رسیدن عرب بر بغداد
و دیدن خلیفه سبوی انرا

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند

حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه القمر — از کجائی چیست از رنج تعب

گفت وجهم کو از او جهد به‌نه — بی وجودیم چون بنی بشنم نهید

آنکه در روتان نه شان بهر کب — غزنان خوشتر ز زر جعفری

آنکه بکر دیار تان دیدارها — ای نثار ربه تان دینارها

من غریبم از بیابان آمده — بر امید لطف سلطان آمده

بوی لطف او بیابانها گرفت — ذره های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا رود — داد جان چون حسن نانوا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف بدید

رفت موسی کآتش آرد او بدست — آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد

جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش از جستن به چارم آسمان

دام آدم خوشه گندم شده — تا وجودش خوشه مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور — ساعد شه یابد اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر — بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهگانه داده بدری شده

من به بوی در طلب چیز آمدم — شاه گشتم چون به دهلیز آمدم

آب آوردم به تحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و نان همچون ملک — بی غرض گردم درین در چون ملک

بی غرض نبود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جان عاشقان

همچو خیاطی که گیرد ساپاری — سا به سر گیرد دو را بهر چه

شاه‌پر بر فرق گرفت مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدیح بو که بخشند ای عجیب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته ز گل است / خار میخور خار پیوسته گل است

جز ز یک رو نیست پیوسته به کل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

بردن عرب سبو را به ملازمان خلیفه بغداد

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / شاه را ز حکمت وا خرید

آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک بپذفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کرده در کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیشه‌ای استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

بلکه استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه فرماند شرح اصول اندر بیان
بلکه استاد دگر او نحو خوان / جان شاگردش از او محو ار بود
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای نحوی با کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانش‌های ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باز اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ماه / او نبردی آن سبو را جا به جاه

قبول کردن خلیفه بغداد هدیهٔ عرب را

بلکه از دجله اگر واقف بدی | آن سبو را بر سر سنگی زدی
چون خلیفه دید و احوالش شنید | آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص | داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبان را بفرمود آن قباد | آن جهان بخشش آن بحر داد
کین سبو پر زر بدست او دهید | چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشکی آمدست از سفر | از ره دجلش بود نزدیکتر
پس بکشتی در نشست و دجله دید | سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب این شه وهاب را | وین عجبتر کو ستاند این ابرا
چون پذیرفت از من آن دریای جود | انچنان نقد دغل را رد نمود
کل عالم را سبو دان ای پسر | کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست | کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد | خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد | خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور ببیند شاخی از دجلهٔ خدا | آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند | بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده | وان شکسته گشته درستتر شده
خم شکسته آب از او ناریخته | صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و حال | عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب | خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند | پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران | زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور از این | تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی / بی خبر بی پا چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی اشکار و صید خوش رود
این عرب بی‌نوا زان میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
گفت کژ کز بحر صافی خاسته / اصل صاف آن فرع را آراسته
آن کفش را

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق را
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید از آن چون میمزی
ور بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند در ذهب نقش صنم / زانکه صورت مانعست و راه‌زن
بعد کلیتر تو کلیمی را بسوز / ور صدای هر مکس ملکا ز روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
این حکایت و بده شد زبو زبد / همچو فکر عاشق از بهر او سو

سر ندارد چون ز ازل بود پیش پیش ... پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن ... هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین ... نقد حال ما و تست این خوش ببین

زانکه صوفی با کر و با فر بود ... هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک ... جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این نفس و طمع ... این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست ... زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل ... نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود ... بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب ... تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج ... صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما

احتما کن احتما ز اندیشها ... فکر شیر و گور و دلها بیشها

احتماها بر دواها سرورست ... زانکه خاریدن فزونی گرگیست

احتما اصل دوا آمد یقین ... احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوش دار ... تا که از زر سازمت من گوشوار

حلقه در گوش مه زرگر شوی ... تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف ... مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست ... گرچه از یک رو سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد ... از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست ... عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سودائیست ... روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب ... او نخواهد جز شب همچون نقاب

بوی یک گل چون ندارد در فراز او … شد بهاران گلشن اسرار او
وانکه سر تا پا گل است و سوسن است … پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی مغز خزان خرابه خزان … تازه شد پهلوی خیده با گلستان
تا نیفسرده صحن از تنگ آب … تازه بیننده زنگار و رنگ آب
باغبان را نه بهار و نه خزان … لیک دیده یکر بر … از دیده جهان
پس سحر گوید که هر نقش نگار … مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره … کی کند از میوه ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند … چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی شکوفه صورتش … از شکوفه مژده معنی نعتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید … چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد … ناشکسته خوشه ها کی بر دهد
گر شود

کی شود در خور صحت افزادیه … تا هلیله نشکنی با ادویه

در صفت پیری و مطاوی ضعف و فایده انقیاد

ای ضیاء الحق حسام دین بگیر … یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست … لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته ای … لیک سر خیل دلی سر رشته ای
چون سر رشته به دست کام توست … درهای عقد دل ز انعام توست
بر نویس احوال پیر راه دان … پیر را بگزین و عین راه دان
گردم بخت جوان را نام پیر … کو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیر است کش آغاز نیست … با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر می شود خمر کهن … خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر … هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله ره از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف

گر ندانی ره

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

وصیت کردن پیغمبر امیرالمؤمنین علی را

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو

در بشر روپوش کرده است آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک

یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی بهر خلاصی بگریختند / قبله را با مغلطی انگیختند
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن با کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان بی‌شک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در

چون گزیدی پیر

چون گزیدی پیر نازکدل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر شانه گودشیر میساخت

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا　　گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام　　گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت　　دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز　　که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم　　بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم

بانگ زد او کین چه اندامست ازو　　گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم　　گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد　　باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سیم جانب چه اندامست نیز　　گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را　　گشت افزون درد کم زن زخمها

خیره شد دلاک و بس حیران بماند　　تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد　　گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی گوش و دم و اشکم که دید　　اینچنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش　　تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود　　چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر　　مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن　　آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم　　ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود　　پیش جزوی کو سوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن　　خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن　　خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز　　هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی‌نواز … همچو مس در کیمیا اندر گداز

رفتن گرگ و روباه با شیر بطلب صید

در منی ما سخت کردستی دو دست … هست این جمله خرابی از دو هست

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار … رفته بودند از طلب در کوهسار

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف … صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا به پشت همدگر بر صیدها … سخت بربندند بار و قیدها

گرچه ز یشان شیر نر را ننگ بود … لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمت است … لیک همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگهاست … او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید … گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شده است … نی از آنکه جو چو زر جوهر شده است

روح قالب را

روح قالب را کنون همره شده است … مدتی سگ حارس درگه شده است

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه … در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت … یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب … کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان … کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن … که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد … شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر … او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو … دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

شیر چون دانست آن وسواسشان … وانگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا … مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس شناسا ام منی | طفلان اینست در اعطا امنی
نقش با نقاش چه اسگالد دگر | چون سگالش اوست بخشد خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن | مر شما را بود ننگانه زمن
وارهانم چرخ را از ننگتان | تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش | بر تبسمهای شیر ایمن مباش

امتحان کرد شیر گرگ را که شکار را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری | تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست | او بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط | روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیش من چون شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید | پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید | در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد | اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من | فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه | چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک نبود روا
هر که در الاست او از لا گذشت | هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند | رد بابست او و بر لا میتند

حکایت آنکس که در یار زد گفت کیستی گفت منم
گفت چه تو تویی در نگشایم و رفتن به سفر

آن یکی آمد در یاری بزد | گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت منم گفتنش بو هنگام (نیست) — بو جنون جانش مقام خام نیست

خام را کی آتش هجر و فراق — کی پزد کی وا رهانه از نفاق

رفت آن مسکین سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت از سوختن آنگاه (گشت) — باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس (و ادب) — تا نه بجهد بی ادب لفظ از لب

بانگ زد یارش که بر در کیست (آن) — گفت بر در هم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ — نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا — چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را در سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات عمل

دست حق باید مر آن را ای (فلان) — کو بود بر هر محال او کن فکان

هر عمل از دست

هر محال از دست او ممکن شود — هر حرون از بیم او ساکن شود

این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دو یار پاک پاکباز

گفتش یارش کر تو چون منی اکنون درا

گفت یارش اندرا ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

آن دو انباز آن گازر را ببین — هست در ظاهر خلافی آن و این

آن یکی کرباس را در آب زد — وان رکو انباز خشکش میکند

باز آن هم خشک را تر میکند — گوییا ضد اند بر ضد میتند

لیک این دو ضد استیزه نما — یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق میبرد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

تنگ تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ تر آمد که زندانیست تنگ

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که قسمت بد کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت این گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وان بز از

وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را بستان و برگیر و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس ترا روبه نخوانم شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آندم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او

پس سپاس اورا که مارا در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید احوال فرعونان و عاد

ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی [illegible]

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / [illegible]

چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه [illegible] / سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز رو ب

گر ز روی صورتش می ننگری / غره شیران ازو می نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر [illegible] / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ [illegible] دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر تن [illegible] / تا بدی ایمان و دل سالم بدی

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید / [illegible] روباه بازی کم کنید

جمله ماهیان به پیش او امید ... ملک ملک اوست ملک او را امید

چون فقیر ایشانند اندر راه راست ... شیر حق بی شیر خود دانش نهاست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست ... بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست ... از برای بندهٔ آن شاه هست

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت ... این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا ... ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سلطان بس نگهدارید دل ... تا نگردد از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جستجو ... همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه بی نقش و ساده سینه شد ... نقشهای غیب را آئینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود ... زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

چون زند او نقد ما را بر محک ... پس یقین را باز داند او ز شک

بی شک شود

پس شود جانش محک نقدها ... پس ببیند نقد را او قلب را

نشاندن صوفیان را پادشاه برابر

پادشاهان را چنان عادت بود ... این شنیده باشی از یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند ... زانکه دل پهلوی چپ باشد بهشت

مشرف اهل قلم بر دست راست ... زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند ... کاینهٔ جانند ز آینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر ... تا پذیرد آینهٔ جان نقش بکر

عاشق آئینه آمد روی خوب ... صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان به پیش یوسف ع به مصر

آمد از آفاق یار مهربان ... یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی ... بر وساده آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شود بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

بعد قصه

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر

هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از غرب / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ورنه منکر چنین دست تهی / در در آن دوست پا چون می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمان بر عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زین بحر فراخ　　تخم جان اینجا نگردد تنگ شاخ

تقاضای یوسف ارمغان از میهمان

گفت یوسف هین بیاور ارمغان　　او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا　　ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم　　قطره‌ای سوی عمان چون برم

زیره من سوی کرمان آورم　　گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست　　غیر حسن تو درین بازار نیست

لایق آن دیدم که من آینه‌ای　　پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خود را اندر آن　　ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی　　تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل　　خوب را آینه باشد مشتغل

آینه هستی

آینه هستی چه باشد نیستی　　نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود　　مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است　　سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست　　آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

چونکه جامه چست و دوزیده بود　　مظهر فرهنگ درزی چون بود

ناتراشیده همی باید جذوع　　تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود　　که در آنجا پای اشکسته بود

نقصها آینهٔ وصف کمال　　وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین　　زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت　　اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

از دل از دیده‌ات بس خون رود　　تا ز تو این معجبی بیرون رود

دعا کردن بلعم باعور موسی و قومش را

صد هزاران سال ابلیس لعین | بود ز ابدال امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت | گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
بلعم باعور از اهل جهان | سجده شد مانند عیسی زمان
پنجه زد با موسی از کبر و کمال | آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس بلعم در جهان | همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله | تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند | ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
نازنینی تو ولی از حد خویش | الله الله پا منه از حد تو بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت | در تگ هفتم زمینت زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان

این نشان خسف و قذف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش | جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند | هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز ادب | باشد از حیوان انسی در کرب
خون آنها حلق باشد بسبیل | زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست | که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره | چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح | چون شود وحشی بود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود | هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس بشر وحشی شد از آن ادب | کی بود معذور ای یار نسب
لاجرم کفار را شد خون مباح | همچو وحشی پیش نشاب رماح

جفت فرزندان شان جمله سبیل   زانکه بی عقله مردود ذلیل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش

باز عقلی کو رمد از عقل عقل   کرد از عقلی به حیوانات نقل

همچو هاروت و چو ماروت شهیر   کز بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش   چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گر چه او با شاخ صد چاره کند   شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت   شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان میکند   با گیاه سبز احسان میکند

تیشه را ز انبهی شاخ درخت   کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را   جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبهی هیزم چه غم   کی رمد قصاب از خیل غنم

پیش معنی

پیش معنی چیست صورت بس زبون   چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر   گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر   هست از روح مستتر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست   همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس   از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حاء و دال   گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار   گه گلستانش میکند گاهی خار

همچنان این باد را یزدان ما   کرده بد بر عاد همچو اژدها

باز هم آن باد را بر مؤمنان   کرده بد صلح و مراعات امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین   بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان   همچو خاشاکی در آن بحر روان

عیادت رفتن کر همسایه خود را و قیاس او

آن کری را گفت افزون مایه‌ای   که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران   من چه دریابم ز گفتار آن جوان
چون ببینم کان لبش جنبان شود   من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا   او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن   کز طبیبان پیش گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او   چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد   پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت گفت شکر   شد ازان رنجور پر آزار نکر

کین چه شکر

کین چه شکر است این مگر با ما بد است   کژ قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد ازان گفت از طبیبان کیست او   که همی آید به پیش چاره تو
گفت عزرائیل می‌آید برو   گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان   شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست   ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط   تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد   می بشوراند دلش تا قی کند
گفته کظم است آن ازان قی مکن   تا بیابی در جزا این سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او   کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم آنچه بر وی گفته بود   کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عبارت بهر دل آراستست | این عبارت نیست رحمت کاسه است
تا ببیند چشم خود را انزار | تا بگیرد دوا طالبش قرار
پس کسانی کیشان عبارتها کنند | دل بو صورت خواب آن نه بینند
در حقیقت معصیت باشد خطر | پس که در کان را تو بینه ای خبیر
همه از گر که بیهی پیدا گشت | گر نگرش کور از آن بر عکس جست
او نشد خوش که خدمت کردام | حق ببهایه به جا آوردام
بهر خود او آتش افروخته است | در دل رنجور خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتمو | انکم فی المعصیة ازدرتمو
گفت پیغمبر به یک طاعت ربا | صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها | آمد اندر هر نمازی اهدنا
آن قیاسی که بکرد آن کورکنی | صحبت ده ساله باطل شد از این

کبی نمازی

کین نمازم را بیامیز ای خدا | با نماز ضالین اهل ریا
خواجه ای خواجه قیاس حس دون | اندر آن وحی که هست از حد برون

اول کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود
واهالات او

گوش حس تو به حرف ار در خورست | دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آنکس کین قیاسکها نمود | پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست | من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم | او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد | زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست | که به انسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست | وارث این جانهای اولیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان | پور آن نوح نبی از گمرهان

زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش بتزال رو سیاه

این قیاسات تحری روز ابر / تا شب مر قبله را کو رست حبر

لیک با خورشید کعبه پیش رو / این قیاس این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را / کو نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست / که به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

همی بعکس

هین بعکس ما بظنی بهم شما / در مپیچید از مقامات سها

گرچه هاروت و ماروت فزون / از همه بر بام الا فون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی لعنت کنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند جانشان میطپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته در بهشت / تا که تخم خویش بینی را بکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها میزنیم / بر زمین آییم شادروان زنیم

عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم از عجوبه دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن امان

از قیاس حال کودن بوالفضول / راست ناید فرق از در کهین

در بیان آنکه احوال فوق را از جاهلان پنهان باید نمود

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر بهمان خانه که باده خورده‌ای

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

میفتد او سو بسو در هر رهی / در گلو میخندندش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی غازیی

جنگ خلقان

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان

جمله‌شان گشته سوار بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود

هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا شوی راکب تو بر رهوار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل

بینی اندر دل علوم انبیا
بی معید و بی کتاب و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم
کو بود همگوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان
که منم ایشان را همی بینم از آن

ور مثالی خواهی از راز نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

مناظرهٔ چینیان و رومیان در صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل روم و چین چون حاضر شدند
رومیان از علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها　　چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ　　در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند　　همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست　　رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
چینیان چون از عمل فارغ شدند　　از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها　　می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان　　پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها　　زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود　　دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر　　بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها　　پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

اهل صیقل

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ　　هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند　　رایت عین الیقین افراشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است　　لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا　　ساکنان مقعد صدق خدا
گفت پیغمبر صباحی زید را　　کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت　　کو نشان از باغ ایمان و شکفت

سوال پیغمبر از زید و جواب گفتن او

گفت تشنه بوده‌ام من روزها　　شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان　　که ز اسفر بگذرد نوک سنان
از آنکی اینجا جمله ملت یکیست　　صد هزاران سال یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد　　عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

گفت ازاین ره چه اوردی بیار — درخور فهم عقول این دیار

گفت چون خلقان ببینند اسمان — من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ — هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا میشناسم خلق را — همچو گندم من ز جو در اسیا

که بهشتی کی و بیگانه کیست — پیش من پیدا چه ماه تا ماهیست

این زمان پیدا شده بر این گروه — یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازاین هر جان من پر عیب بود — در رحم بود ز خلقان غیب بود

جمله جانهای گذشته منتظر — تا چگونه زاید ان جان بطر

زنگیان گویند فرد از ماست — رومیان گویند بس زیباست

ور بود زنگی پی ندهند زنگیان — ور بود رومی بود هم رومیان

تا نزاد او مشکلات عالمست — انکه نوزاده شناسد او کمست

اصل اب نطف

اصل اب نطفه اسفیدست خوش — لیک عکس جان رومی و حبش

این سخن پایان ندارد بازران — تا بمانیم از قطاره کودکان

یوم تبیض و تسود وجوه — ترک و هندو شهره گردد زان گروه

در رحم پیدا نباشد هند و ترک — چونک زاید بیندش زار و سترگ

جمله را چون روز رستاخیز من — فاش میبینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس — لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم — تا چه خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف اید ز من خورشید وار — تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم روز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب امیز را

دستها ببریده اصحاب شمال — وانمایم رنگ کفر و رنگ ال

واکشانم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف محاق

وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند

می بساید دوششان بر دوش هم / نعره‌هاشان میرسد در گوش هم

اهل جنت پیش چشم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت میکنند / وز لب هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از فغان و نعرهٔ وا حسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین

گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی

چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت

این چه باشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در نمد آیینه را / کز تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت بود و ماه شد / وین نشان ساعد شاه شد
تا به پیش نه جهان انقطا / همچو گردون منکشف از سقطا
لب ببند و قعر دریا را نگر / بحر را حق کرده محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد سوی جزویات ماند
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا را

دست و پا را امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرزه ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از درون میسور او / پنج حسی از برون مأمور او
ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر وهم ناید می شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد ازان باهم تا شد یا عباد		بر شما محتوم تا یوم التناد
ورنه در بر خویش را منکر شوی		از عذاب و دانه کی جانی بری

متهم کردن غلامان لقمان را که میوه‌ها را او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن		در میان بنده‌گانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ		تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل		پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را		خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن		خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب		در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا		بنده خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم		سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان

بعد ازان ما را به صحرای کلان		تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را		صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم		مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد ازان میراندشان در دشتها		میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا		آب می‌آورد ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف		می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود		پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها		بان منکم کامن لا یشتهها
نار ازان آمد عذاب کافران		که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند		نرم گفتیم نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ		مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمت است — زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو — محو و هم‌شکل صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو

تتمهٔ حکایت زید در اظهار اسرار غیب نمودن و نهی رسول او را

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بربند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — می‌دراند پرده‌های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه — این دهل زن را بران بربند راه

حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا — غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتا — که سلیمان است ماهیگیر ما

اندر این اندی

اندر این اندیشه می‌بود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت او انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال — در میانشان آنکه بد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آنگاه است کان پوشیده است — این تحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت — چونکه حاضر شد خیال او برفت

گرچه هست اظهار کردن خود کمال — هر کجا نه جانها را این خیال

لیک یک لحظه بود ایمان بغیب — تنگ زان یک لحظه از ترک و ریب

یومنون بالغیب می‌باید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان را در هوا — چون بگویم هل ترا فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند — هر یکی رو جانبی آورند
مدتی معکوس باشد کارها — شحنه آرد دزد را بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی — بنده بنده خود آید مدتی
کوکب صبح شه که بیند بخت او — تا که در غیبت بود او شوم رو
پاس دارد قلعه‌ها از دشمنان — قلعه نفروشد به مال بی‌کران
غایب از شه در کناره ثغرها — همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران — که به خدمت حاضرند و جان‌فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونک غیب و غایب و روپوش به — پس دهان بر بند لب خاموش به
ای برادر دست بردار از سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید

بس بود خورشید را رویش گواه — ای شیء اعظم شاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان
چون گواهی داد حق که بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان — جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
زاجنحه نور ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را زان شعاع
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — هر ملک دارد کمال نور و قدر
همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرق است شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود

چشم احمقش نور قدر چون بتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل

ماه میگوید به خاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد از این بیواسطه / حق کند چون یافت این دل رابطه

نلبث حکمت

نلبث حکمت گفتن این اسرارها / چون قیامت هست پیوسته اظهار را

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوائی مجو

رجوع به حکایت زید و تمامی قصه او

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی از او نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان

چون به یاسه صبح وقت یار شد / انجمن پنهان شد او بیکار شد

فهمشان دادار هر دو فوق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنان نازان ربنا و احییتنا

حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود

هر چه سر پیچی کنی تا دیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده؟

در عدم ما ورده بودی پای خویش / که هوا که برکند از جای خویش
می‌شناسی صنع ربانیت را / که کشد او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندر انواع حال / که نبودت در گمان در خیال
از عدم او را همان در بنهٔ ابیست / کار کن دیو سلیمان زنده ایست
ور شرست اندر مناسب منتسب / هم ز نفس است آنکه جانت میکنج
هر چه جز عشق خدای احسنست / گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان آید نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن

سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو

تا که بینم من نهیب آتشی / کج بپیچم راه از بیم کشی
چونکه بینم بار ببر زنار نور / زانکه تقوا آب سوی نار برد
کج بسی کرده زانش روی قرب / گر نه بهر کالکوره از نقد الللب

آتش افتادن در عهد عمر در مدینه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب میترسید از آن میشگفت
مشکهای آب سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی حدار
خلق آمد جانب عمر شتافت / کآتش ما می نمیرد زآب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب سرکه چیست نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتنش

خلق گفتنش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس تقوا و نیاز
مال تخمست و به هر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشینی حق بجو با او نشین
هر کسی با قوم خود ایثار کرد / کافه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی و باز داشتن تیغ را

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   از نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنین برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید   در دل و جان شعله آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی   در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسی به تیه   کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم کند کان را بجهد   پخته شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد   پخته شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته

از برای پخته خواران کرم   رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد یکروز از اهل رجا
امت احمد که هستید از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایه ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر   تا در آید در گلو چون شهد و شیر
ای علی ای جمله عقل و دیده   شمه واگو از آنچه دیده
تیغ حلمت جان ما را پاک کرد   آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست   زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صد هزاران می چشاند هوش را   که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته   چشمهای حاضران بر دوخته

ان یکی ماهی همی بیند عیان　　وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم　　این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز　　در تو آویزان از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست　　بر تو نقش گرگ بر من یوسفیست
عالم از هجده هزارست و فزون　　هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی　　ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است　　یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان　　می فشانی نور چون مه بی زبان
لیک گر در گفت آید قرص ماه　　شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول　　بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چه باشد رهنما　　چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی

چون تو بابی آن مدینه علم را　　چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب　　تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب بر جویای باب　　تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد　　بارگاه ما له کفوا احد
پس بگفت آن نو مسلمان ولی　　از سر مستی لذت با علی
بازگو ای باز پر افراخته　　با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقا گیر شاه　　ای سپه اشکن بخود نی با سپاه
در محل قهر این رحمت ز چیست　　اژدها را دست دادن راه کیست

جواب دادن امیر المومنین علی کرم الله وجهه

گفت من تیغ از پی حق می زنم　　بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا　　فعل من بر دین من باشد گواه

گفت امیر المؤمنین با آن جوان | که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خیر اندر فتی بوروی من | نفس جنبید تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد نیمی هوا | شرکت اندر کار حق نبود روا
نقش حق را هم بامر حق شکن | بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید نوری شد پدید | در درون او که زناری برید
گفت من تخم جفا می کاشتم | من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو تبار اصل خویشم بوده ای | تو فروغ شمع کیشم بوده ای
من غلام آن چراغ چشم جو | که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج اندریای نور | که چنینی گوهر در آبه در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من | من ترا دیدم سرافراز زمن
سخت خاک آلود می آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن

تا خراشش

تا خراشش باز صاف و خوش کند | او گر تیره کرد هم صافش کند
جز انه دار تو را نی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم دفتر ثانی

در بیان بعضی از حکمت جلد دویم که اگر جمله حکمت الهی چنانکه اگر در طلب شش بهار نباشد نرود و اگر مهار سخت بود فرو ماند ورنه جنبید بو سیه بکی عاشقی چیست گفتم که چون منی شوی بدانی که عشق عجب بی جاش جهت این گفته اند که حقیقت با بنیه مجاز است

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید ز اوج آسمان

چون به معراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها نشکفته بود

چون ز دریای سوی ساحل باز گشت — بهر صید این مکانی باز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گردیش سوی استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر ششصد شصت دو بود

بلبلی زین جا برفت باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت

ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد

آفتاب این در هوا و شهوت است — ورنه این جا شهوت اندر شهوت است

این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم بند این جهان حلق دهان

ای دهان تو خود دهان دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی

نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون

چون در او گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط

بکقدم زد

یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراقش صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیده نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد

رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است — آخر آن را هم ز یار آموخته است

خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود … ظلمت افزون گشت ره پنهان شود

یار چشم توست ای مرد شکار … از خس و خاشاک او را پاک دار

هین به جاروب زبان گردی مکن … چشم را از خس ره‌آوردی مکن

چونکه مومن آینه مومن بود … روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه‌ست جان را در حزن … در رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت … دم فرو خوردن بباید هر دمت

گفت یار بد بلا آشفتنیست … چونکه او آمد طریق خفتنیست

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف … به ز دقیانوس آن محبوس لهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود … خوابشان سرمایه ناموس بود

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند … بلبلان خاموش شدند و تن زدند

دزد بردن کیسه مارگیر دیگر

دزدکی از

دزدکی از مارگیری مار برد … ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار … مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش … گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می‌خواستم جانم از او … کش بیابم مار بستانم از او

شکر حق را کان دعا مردود شد … من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک … وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس همراه عیسی ع

گفت عیسی را یکی ابله رفیق … استخوانها دید در حفره عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی … که بدان تو مرده زنده می‌کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم … استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست … لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر / وز فرشته در روش دراک‌تر

عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم خود نیست این مردار را

مرده خود را رها کرده‌ست او / مرده بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار گر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

گفتن صوفی

گفتن صوفی به خادم که بهیمه را تیمار کن و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد

چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

اندر آن کو بطمع نهتابهاست | بهر کاو رف صحبت ابراستهاست
با تو دیوارست با ایشان درست | با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان | پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیشتر ایشان بدند کین عالم نبود | جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند | پیشتر از کشت بر برداشتند

رجوع به حکایت صوفی و لاحول گفتن خادم

بشنو اکنون صورت افسانه را | لیک از که هین جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید | چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان | از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو | راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست | از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن

صحت

گفت تر کن آن جوش از آب نخست | کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها | از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش | داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار | جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما | هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم | گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن | گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک | ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن | با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار | گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست | گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت از لاحول کرد او هیچ یاد　　خواب خرکوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چست　　کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز　　خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنک کرکی مانده بود　　پارها از پشت و رانش میربود
کفت لاحول این چه مالیخولیاست　　ای عجب کان خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو　　که بچاهی میفتاد و که بکو
کونه کون میدید ناخوش واقعه　　فاتحه میخواند او والقارعه
کفت چاره چیست یاران جسته اند　　رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میکفت ای عجب آن خادمک　　نی که با ما کشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین　　او چرا با ما کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند　　ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میکفت

باز میکفت آدم با لطف و جود　　کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد　　کو همی خواهد مر او را مرک و درد
کرک را خود خاصیت بدریدنست　　این حسد در خلق آخر روشنست
باز میکفت این کمان بد خطاست　　بر برادر این چنین ظنم چراست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان　　که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنک　　کژ شده پالان دریده پالهنک
کشته از ره جمله شب بی علف　　کاه در جان کندنست و که در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله　　جو رها کردم کم از یک مشت کاه
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب　　مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو کشت آن شب تا سحر　　آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد　　زود پالان جست بر پشتش نهاد

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وان یکی در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او می‌جست سنگ — وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست — دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست

گفت این خر کو بشب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود — شب مسبح بود روزانه سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو

از دم دیو آنکه او لاحول خورد — همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط — همچو آن خر در سر آید از خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین — آدم ابلیس او در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو خادم دان مراعات خسان — بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی   جوهر خود را نبینی فربهی
آن منافق مشک بر تن می‌نهد   روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او   گندها از فکر بی‌ایمان او
گر میان مشک تن را جا شود   روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال   مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است   بر سر مبرز گلست و سوسن است
طیبات آمد به سوی طیبین   الخبیثات الخبیثین است این
کین مدار آنها که از کین گمرهند   گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل دوزخ است کین تو   جزو آن کل است خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار   جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان

تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه   ما بقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند   ور تو چون بولی برونت افکنند
جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته
طبلها در پیش عطاران ببین   جنس را با جنس خود کرده قرین
گر در آمیزند عود و شکرش   برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبلها بشکست جانها ریخته   نیک و بد در همدگر آمیخته
حق فرستاد انبیا را با ورق   تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
تا بر آمد آفتاب انبیا   گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را   چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را   چشم را زان می‌خلد خاشاک را

دشمن روزند این قلابکان   عاشق روزند این زرهای کان

زانکه روز است آینهٔ تعریف او   تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد   روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست   روز پیش سرشان چون سایه‌هاست

الست زرگر بدست کفشگر   همچو دانه کشت کرده ریگ در

الست اسکاف پیش بوزگر   همچو سگ را استخوان در پیش خر

وان انا الحق بد لب منصور نور   بود وان لعنه در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گواه   شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود   در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد   سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست الست

دست الست همچو سنگ و آهن است   جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفت است بی آلت یکی است   در عدد شک است وان یک بی شکی است

آنکه دو گفت و سه گفت بیش از این   متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان بود   کز زخم دست شه رفعت بود

گوش دار احوال اینها را به هوش   وار وی در دیده کش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور   می‌نپاید می‌رود در اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج   می‌رود چون کفش کج در پای کج

گریختن باز پادشاه به خانهٔ کمپیر

ور بخوانی پیش بیند سوز تو   علم باشد مرغ دست‌آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا   همچو طاووس به خانهٔ روستا

وین نه آن بازیست کو از شه گریخت   سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش‌زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت به ساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جست و جو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست
که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ فرار
غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد به خانهٔ گنده پیر

باز میمالید

باز می‌مالید پر بر دست شاه
بی زبان می‌گفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکی‌های ما
زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکنم من پرچم خورشید را

ور چه بیهم رفت چون بشنو ازیم | چرخ باز کم کنه از باز رام
لاف از پشه زکم باشد تمام | ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر | هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
گرچه سنگم هست مقدار نخود | لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش | زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
نوح چون شمشیر بر خواهد از او | آب طوفان گرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر | دور دور تست نی دور قمر
چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندر آن صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست | آن گذشت از رحمت آنجا رویتست
غوطه ده موسی خود را در بحار | از میان دوره احمد بر آر
گفت با موسی

گفت با موسی بیان بنمودمت | راه آن خلوت بدان بگشودمت
که از آن دوری بیان دوران کلیم | پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را | تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری | تا شود بیدار او جویه خوری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر | وان دو پستان میخلد از مهر در
هر کراماتی که می جویی به جان | او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان | تا که یارب گوی گشته امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم | میپرستیدی چو اجدادت صنم
گو بگو شکر این رستن بگو | کز بت باطن همت برهاند او
این سرت وارست از سجده بتان | تا بدانی حق او بر امتان
هر سرت را چون رهانید از بتان | هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سوز عشکرو بنی تو زان بوتا فقیر | کو بدر هر اش ملتش یا فقیر

هر دهراش چه داند فدیال | رسمی جان کنه ازان بافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم | آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش | چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست | چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت شیخ احمد خضرویه با کودک حلوا فروش

بود شیخی دایما او وامدار | از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان | خرج کردی بر فقیران جهان

احمد خضرویه بودی نام او | خدمت عشاق بودی کام او

هم بوام آن خانقاهی ساخته | جان و مال و خانقه در باخته

وام او را حق ز هر جا میگزارد | کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر

گفت پیغمبر که در بازارها | دو فرشته میکنند ایدون دعا

کی خدا تو منفقان را ده خلف | ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد | حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار | کارد بر حلقش نیارد کرد کار

چون خلف دادستشان جان بقا | جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد | میستد میداد همچون پایمرد

تخمها میکاشت تا روز اجل | تا بود روز اجل میر اجل

چونکه عمر شیخ در آخر رسید | در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع | شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش | درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر | نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو   که بروان جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند   یکزمانی تلخ بر ما ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در   تا خرد آن جمله حلوا را به زر
گفت او را کودکا حلوا بچند   گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو   نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ   تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال   نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد   گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم   وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه برآورد و حنین

هیکو بیت از

میگریست از غبن کودک هایهای   که مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو   سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر   گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت   تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی   او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود   رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری   پس چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگران کودک گریست   شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف   درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام   فارغ از تشنیع گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند   از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او   کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک   از سگان و وع وع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد   مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کودک خود می‌گذارد هر کسی   آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب   آب صافی می‌رود بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب   ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند   وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه   خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر   در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
تا کسی ننهد بکودک هیچ چیز   خدمت پیران ازان بیش است نیز

شه نماز دیگر

شد نماز دیگر آمد خادمی   یک طبق بر کف ز نزد حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر   هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق   نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او   خلق دیدند این کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود   کای سر شیخان تمام این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز   ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن   بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم   لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما ز موسی پند نگرفتیم کو   گشت از انکاری خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت   نور چشمش آسمانها می‌شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود این همه گفتار قال / من بحل کردم شما را آن حلال

سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندک است / لیک موقوف غریو کودک است

تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی آید به جوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی خواهی که آن رحمت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

گفتن شخصی زاهدی را که کمتر گریه کن تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است

ور نخواهد دید

ورنه خواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

این بدن خرگاه آمد روح را / تا مثال کشتی بو مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خواجه چون باشد نخر بزد در کهی

تمه قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کلاغش مغزش ریخت اور   مغز جوزی کینه زاغ مغزی نبود
گفت حیلے چون شنا بخشی کوفتر   گفت زاغ رو کز او اشوفتی
گفت بیسے چون نه قودار حق بدر   گفت در قسمت ندارم رزق فرد
ای سب کس همه ان شیر زبان   حیف خود نا خرده رفته در میان
گفت ای شیران هنیمان شکار   بود خائف از برای اعتبار
گر مرا روزی ببد اندر جهان   خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای پایه اب صاف   همچو فرد رجو بیبود از گزاف
در بیابان الجنان پیغمبری   میرا بی زنده کاش پیر وری
کافر و مؤمن خدا گویند لیک   در میان هر دو فرقی هست نیک
ان گدا گوید خدا با بهر نان   متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش   پیش چشم او نه کم بود و نه بیش

سالها گوید

سالها گوید خدا ان نان خواه   همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل درتافتی گفت لبش   ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری   تو بنام حق پشیزی میبری

حکایت روستائی که کاو میخارید وحال انکه شیر بود

روستائی کاو در اخر ببست   شیر کاوش خورد بر جاش نشست
روستائی شد در اخر سوی کاو   کاو را میجست شب ان کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
شیر گفتا ار روشنی افزون شدی   زهره اش بدریدی دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم   کو در این شب کاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور   نی ز نامم پاره پاره گشت طور
از من ار کوه احد واقف بدی   چشمه چشمه او چه اخون امدی

تو بتاریکی علی را دیده‌ای / زان سبب غیری بجای او گزیده‌ای

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از بی جا چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمه از صوفی را

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر

ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی درگرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشب لوت و سماعست و شره

ما هم از خلقیم جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید اقبال و نواز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش میباختند

گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا به خر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر

گفت من خر را به تو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام
از تو خواهم آنچه دادم من به تو / باز ده آنچه فرستادم به تو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدت در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی به این / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند بودم بیم جان
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها ‌‌ تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر ‌‌ از همه گویندگان باذوق تر
باز میگشتم که اینخود واقفست ‌‌ زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش ‌‌ مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد ‌‌ که دو صد لعنت بر این تقلید باد
عکس ذوق آن جماعت میزدی ‌‌ وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش ‌‌ که شوی از بحر بی عکس آبکش
یک حکایت گویمت بشنو بهوش ‌‌ تا بدانی که طمع شد بند گوش
پیش چشم او خیال جاه و زر ‌‌ همچنان باشد که نتواند بسر
لیک آن صوفی ز مستی دور بود ‌‌ لاجرم از حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص ‌‌ در نیاید نکته در گوش حرص

حکایت

حکایت مفلسی که در زندان فاقه مانده بود

بود شخصی مفلسی بی خانمان ‌‌ مانده در زندان و بند بی زبان
لقمه کز زندانیان خوردی گزاف ‌‌ بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که او محجوب از رحمان بود ‌‌ او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا ‌‌ گشته زندان دوزخی زان نانربا
گر گریزی بر امید راحتی ‌‌ زان سبب هم پیشت آید زحمتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست ‌‌ جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر ‌‌ نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی ‌‌ مبتلای گربه چنگالی شوی
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد ‌‌ هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم باشد همچو مار ‌‌ هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

شکایت اهل زندان با وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند ‌ ‌ ‌ اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما به قاضی بر کنون ‌ ‌ ‌ باز گو آزار ما زین مرد دون

چون مگس حاضر شود در هر طعام ‌ ‌ ‌ از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچ است لوت شصت کس ‌ ‌ ‌ کر کند خود را اگر گوییش بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای ‌ ‌ ‌ ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو ‌ ‌ ‌ حجتش این که خدا گفتا کلوا

زین چنین قحط سه ساله داد داد ‌ ‌ ‌ ظل مولانا ابد پاینده باد

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث ‌ ‌ ‌ داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک ‌ ‌ ‌ گفت با قاضی شکایت یک به یک

خواند او را قاضی از زندان به پیش ‌ ‌ ‌ پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت

گشت ثابت پیش قاضی آن همه ‌ ‌ ‌ که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز از این زندان برو ‌ ‌ ‌ سوی خانهٔ مردهٔ ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان توست ‌ ‌ ‌ همچو کافر جنتم زندان توست

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام ‌ ‌ ‌ رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم ‌ ‌ ‌ تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود ‌ ‌ ‌ از برای زاد ره نانی بود

میستانم که بمکر که به ریو ‌ ‌ ‌ تا بر آرند از پشیمانی غریو

همچو بکوا قولها اندر زمان ‌ ‌ ‌ از زبان تنها نه بل از جبین

گفتن قاضی که مفلس را گردش بگردانید

گفت قاضی گردش بگردانید فاش ‌ ‌ ‌ گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید ‌ ‌ ‌ طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچکس زین پس بنفروشد بدو | قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن | بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است | نقد و کالا نیستش چیزی بدست
مفلسی دیو را یزدان ما | هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن | هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری | مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت | اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد | هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت | تا به شب افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران | صاحب اشتر پی اشتر روان
سو بسو کو بکو میتاختند | تا همه شهرش عیان بشناختند

نزد هر حمام

نزد هر حمام هر بازارگه | کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان | کرد و ترک و رومیان و تازیان
مفلس است او ندارد هیچ چیز | قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
هان و هان با او حریفی کم کنید | چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را | من نخواهم کرد زندانی مرده را
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را | عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است | دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر | کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه | جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس | هوش تو کو نیست اندر خانه کس

تا طلوع و سنگ بشنید این بیان | مفلس است مفلس است این مفلس نه
تا به شب گفتند بر جا در شتر | بر شتر کرد از طمع به بود پر
گرچه هستی تو کسنده نالان از آن | رفع حاجت فوق کنه از راه آن
گفت پیغمبر که بر دل حبیبه | از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نه بینی رنگ و بو | بهر درد خویش بی درمان او

ملامت کردن شخصی که مادر را چرا کشتی

آن یکی از خشم مادر را بکشت | هم به زخم خنجر هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری | یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو | او چه کرد آخر بگو ای زشتخو
گفت کاری کرد کان عار ویست | کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم | گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را

کشتم او را رستم از خونهای خلق | نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی میکنی

چاره آن شخص مادرکش ناصح را

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما | از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود | پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلب کار صواب | بشنو این اشکال را شافی جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران | زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند | دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب | او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد ‌ ‌ ‌ رنج او خورشید هرکز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب ‌ ‌ ‌ مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خورشید جمله کافران ‌ ‌ ‌ از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق ‌ ‌ ‌ چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد ‌ ‌ ‌ از ستیزه خواجه خود را میکشد

سرنکون می افتد از بام سرا ‌ ‌ ‌ تا زیانی کرده باشد خواجه را

کر شود بیمار دشمن با طبیب ‌ ‌ ‌ ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت ره زن جان خودند ‌ ‌ ‌ راه عقل جان خود را خود زدند

کازری کر خشم کیرد ز آفتاب ‌ ‌ ‌ ماهیی کر خشم میکیرد ز آب

تو یکی بنکر کرا دارد زیان ‌ ‌ ‌ عاقبت کی بود سیاه اختر آن

کر ترا حق آفریند زشت رو ‌ ‌ ‌ هان مشو هم زشت رو هم زشت خو

تو حسودی

تو حسودی کز فلان من کمترم ‌ ‌ ‌ میفزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیکرست ‌ ‌ ‌ بلکه از جمله کمیها کمترست

آن ابوجهل از محمد ننکها داشت ‌ ‌ ‌ وز حسد خود را ببالا میفراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ‌ ‌ ‌ ای بسا کس از حسد نا اهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو ‌ ‌ ‌ هیچ اهلیت به از خلق نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق ‌ ‌ ‌ تا پدید آید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود ‌ ‌ ‌ حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی ‌ ‌ ‌ زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرکی رسول ‌ ‌ ‌ پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایمست ‌ ‌ ‌ تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست ‌ ‌ ‌ هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست   خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی ویست ای راه جو   هم نهان هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل اوست   وان ولی کم از او قندیل اوست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق   پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام   صف صف اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر   تاب نارد روشنایی بیشتر

پس مقرب آنست کو بی واسطه   شعلها را با وجودش رابطه

پس نظرگاه شعاع آن آهنست   پس نظرگاه خدا دل نی تن است

پس مثال شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد رنگ برها به ب   اینکه گفتم هم نبود جز بعجز ب

یار کی را

یار کی را الکفش کی بهتر بود   هر گدا را او سپر بود ار که بود

در بیان فی التحریضات

بند معده بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا   بخل تن بگذار پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقیست این ترک هوا   برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش   مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبر است بر امر اله

حمد لله کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند

خاک بر بادست بازی میکند   کژنمایی پرده سازی میکند

دیوانه ساختن ذوالنون مصری خود را

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریش‌هاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانش نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عوام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود

یکسواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی

آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که شد آویخته

یوسفان از رشک زشتان مخفیه / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

صد هزاران کودک آن نیست مکر — عاقبت رسوا شود این کودک بخت
زانکه حشر حاسدان روز گزند — بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار — صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان — خمر خواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید — گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی — باحذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک — صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب ترست — چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست — هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر — ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها — از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از

بلکه خود از آدمی در گاو و خر — میرود دانائی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام — خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس — تا شبان شد یا شکاری یا حرس
هر زمان در سینه نوعی سر کند — گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست — تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان — ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف — چونکه حامل میشوی باری شریف

رفتن دوستان به عیادت ذا النون مصری

دوستان در قصه ذا النون شدند — سوی زندان و در آن رائی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست — او درین دین قبله و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او — تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را

گفت روشن این جماعت کشته اند / تخم این آشوب ایشان کشته اند

چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را

وانماید قدرت آن دیوار را / وانماید خدعه دیوار را

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش

امتحان

امتحان ذوالنون مر دوستانرا

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد بر آفتاب / کی شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش دغل مغرور کرد

راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهان ای مها

ما محب صادق و دلخسته ایم / در دو عالم دل به تو در بسته ایم

فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه وار و زینوقاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از زخم کوب

قهقهه خنده بجنبانید سر / گفت باری ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت‌کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان خواجه لقمان مر لقمان را

زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده

من دو بنده دارم ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گروهی را معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گروهی ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بسته نقل

بندگان خاص علام الغیوب	در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال	پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز	که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو	سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم	موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای	بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس	در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام	مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود	تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین	من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن

تو درشتی کن مرا دشنام ده	مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم	تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند	تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند سیر از خواجگی	کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن	خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی	ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان	تعبیها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین سر نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خر میراند او	از برای مصلحت آن راه جو
مر ورا آزاد کردی از نخست	لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر این شیر فتا

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی　　　این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود　　　تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویشتن تسلیم کن بر دام مزد　　　وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

خسته را افیون بی‌خود میکنند　　　تا که پیکان از تنش بیرون کشند

بارها زارکان چه در آب او فتند　　　دست اندر کاله بهتر زنند

چونکه چیزی قیمت فرا آید در آب　　　ترک کمتر گو بهتر را بیاب

امتحان خواجه لقمان لقمان را در طعام خوردن

هر طعامی کاوریدندی بوی　　　کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد　　　قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی　　　هر طعامی کو نخوردی ریختی

خربزه آورده بودند ارمغان　　　گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد

چون برید و داد او را یک برین　　　همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم　　　تا رسید آن کرچها تا هفدهم

ماند کرچی گفت این را من خورم　　　تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او　　　طبعها شد مشتهی لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت　　　هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن　　　بعد از آن گفتش که ای جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را　　　لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبر است این صبوری از چه روست　　　یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی به حیلت حجتی　　　که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو　　　خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو

کو ز یک تلخی کنم فریاد و داد　　　خاک صد ره بر سر اجزام باد

شرم آید که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

لذت دست شکر بخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده میشود / از محبت شاه بنده میشود

انکار موسی ع بر شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خداوند اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با که میگوئی تو اینها با عم و خال | جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق | دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه | گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست | گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان | مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است | در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است
گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق تعالی به موسی علیه سلام

وحی آمد

وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام | هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه | وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان | پاک ایشان میشوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را | ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفته نفس ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس تفیل امد عرض همچون غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم از غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

بعد ازان

بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نیاید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ ادابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی تو از جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام / من کنون در خون خود اغشته‌ام

صد هزاران سال زان سو رفته‌ام / من ز سدره منتهی بگذشته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / افرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتن است / انچه میگویم نه احوال منست

نقش میبینی که در اینه ایست / نقش تست ان نقش ان اینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد

هان هان گر

هان هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام ان چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک ان نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست انکه می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

در نماز او بیالودست خون / ذکر تو الوده تشبیه و چون

خون پلیدست و به ابی میرود / لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر اب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

پس چه کافر دیده در طارم وجود | کمترین بیتی که تا از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست | در فضیلت بود شبلها نخست

گفت واپس رفته ام من در ذهاب | حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو خاکی دانه ای می چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود | زین سفر کردن ره آوردم چه بود

زان سفر میلش سوی خاک گشت | در سفر سودی نبیند پیش رو

روی واپس کردنش از حرص و آز | روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیا را کش بر بالا وطن است | در مزید و در حیاتش رستن است

هر گیا را کش بود میل علا | در مزید است و حیات و در نما

چونکه گردانید سر سوی زمین | در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگون

ور نگونساری سرت سوی زمین | آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی ع از حق تع در خلقت

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصود است نقشی ساختن | واندر او تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن | مسجد و سجده کنان را سوختن

مایه خونابه و زردابه را | جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمت است | لیک مقصودم عیان و رؤیت است

آن یقین میگویدم خاموش کن | حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سر خویش | کین چنین نوشی همی ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان | بر ملایک گشت مشکلها بیان

هر کسی گوید که سر مو کر چیست | میوه‌ها گوید نه سر بود که چیست
سر فرو نطفه سر آدمیست | سابق هر بیشه لا فکر است
لوح را اول بشوید بی وقوف | آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را از اشک مستهان | بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت | که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه می‌افکنند | اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین | تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار | که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را | می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال با بار گران | می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمال از برای بار بین | اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها

چون گرانیها بنای راحت است | تلخ‌ها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنه بمکروهاتنا | حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ تر است | سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنت است | آن جزای لقمه شهوت است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد | دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست | تلبت جزو ببماوان او است
بی سبب بیند نه از آب و گیا | چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل | این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب | پاک زین چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان | سقف گردون را ز کهگل پاک دان

آنکه چون دلدار مانم سوز شد | خلوت شب در گذشت روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را | جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای | لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار | تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود | زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخرجوهم مراد او نفس تست | کو پس است اینکه چون عقل ار زیست
از خر عیسی مزاج دل گرفت | در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف | از سوار زفت گردد خر نحیف

خر ضعیف عقل

خر ضعیف عقل تو ای خر بها | اینچه خر بجنود گشته اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل | هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج | که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود | چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر | چون شب و روز مدد بخش عمر
چونی از صفرائیان بی‌هنر | چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق | با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین | دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر | تو عسل افزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما | ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز | که بیابد از تو هر ناچیز چیز

زآتش این ظالمانت دل کباب | از تو جمله اهل خوبی بی قطاب

کان نمودی در تو کو آتش زند | این جهان از بخطر ریحان لا کند

تو تران نمودی کز آتش گم شراب | تو تران رو خوش کاسیر هم شراب

نمود سوز زر کان نمود سوز دور | یار کنی جمله برابر اهل نور

ای ز تو ما را همان ها اصفا | ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد

تمت کتاب ملک وهاب تمام شد در یوم
شنبه بیست سیم شهر جمادی اول
سنه ۱۲۱۳ حقیر حقیر مکبی (؟)
ابو القاسم ابن محمد حسن امید
که هر که بر خواند ما را از جا...
یاد کنند بحق محمد و آله

هرکه بر خطاء من کند خنده　　گوز کاتب بریش خواننده

اینی نوشتم تا بماند روزگار　　من نمانم خط بماند یادگار

الحمد الله که ... [illegible] از بوستان ...
و اکر ... [illegible] از دوستان ...
[illegible]
[illegible]

هرکس که کند با من مسکین جفا و جور

حقا که علی امام ... [illegible]　　سرمایه ارکان حیا و ادب است

هرکس که علی را بامامت نشناخت　　خود هیچ پدر دو پدر دارد ...